

بہ نام خالق عشق

نام رمان : " سیاوش "

ژانر : درام ، ماجراجویی

نویسنده : فرزاد پارسا فرد

سال : 1395

پیش گفتار

شنیده بودم قلب هر کس
به اندازه مشت گره کرده اش است
مشت می کنم
و خیره می شوم به انگشتهای گره خورده ام
دستم را می چرخانم و دورتادورش را نگاه می کنم
چقدر کوچک و نحیف باید باشد قلبم
در عجبم از این کوچک نحیف ! که چه به روزم آورده
وقتی تنگ می شود ... میخواهم زمین و زمان را بهم بدوزم
وقتی می شکنند ... چنگ می اندازد به گلویم و نفس را سختⁱ می کند
وقتی که میخواهد و نمیتواند
موج موج اشک می فرستد سراغ چشمهایم
در عجبم از این کوچک نحیف...

" احمد شاملو "

فصل اول

داشتم با خودم کلنجر میرفتم عادت نداشتم مدت زیادی از هفته رو توی خونه بگذرونم . درسم تمام شده بود و فارق التحصیل شدم ، مدتی میشد از شرکت بابام بیرون اومده بودم .خودم رو با مرتب کردن قفسات کتابخونه اتاقم سرگرم می کردم . یک کتابخونه سه طبقه گوشه اتاقم داشتم و شبها قبل از خواب کتاب میخوندم و این عادت هرشبم بود . خانوادم برای چندروز امروز صبح به طرف شمال راه افتادن، من که دل و دماغ رفتن نداشتم تصمیم گرفتم بمونم و از تنهایی استفاده کنم .پنجره اتاقم رو باز کردم تا هوای تازه بیاد یک پارک رو بروی خونمون بود که درختای سبز و چندتا سرسره و تاب داشت که بچه ها گاهی از راه مدرسه میومدن و بازی میکردن .کتابارو روی زمین ریختم و بهشون دستمال کشیدم و گذاشتم توی قفسات بعضی هاشون اینقدر قدیمی بودن که گرد و خاک روشون نشسته بود چندسالی میشد این کتابارو جمع اوری میکنم و میخونم . یک کتابخونه دو طبقه و مشکی رنگ تهیه کرده بودیم. بعضی هاشونم بر میگرده به دوره مجردی پدرم که تا الان نگهشون داشته . مشغول تمیز کردن بودم که به کتاب شاملو برخوردم، یک برگشو باز کردم و یکی از اشعارشو خوندم :

کیستی که من
این گونه
به اعتماد
نامِ خود را
با تو می گویم...
کلیدِ خانه ام را
در دست ات می گذارم...
نانِ شادی های ام را
با تو قسمت می کنم!
به کنارت می نشینم و
بر زانوی تو

این چنین آرام...
 به خواب می روم ؟
 کیستی که من
 این گونه به جد
 در دیارِ رویاهای خویش
 با تو درنگ می کنم ؟

کتاب رو بستم و گذاشتم توی قفسات و بقیه رو به همین ترتیب ، رسیدم به یکی از رمان هایی که به کمک ترانه چاپ شده بود رمان نوشته یکی از دوستای صمیمی من و ترانه مهشید خسروی بود با شروع کارشناسی باهاش آشنا شدم و کم کم باهم صمیمی تر شدیم. من ، ترانه ، مهشید و سیاوش ، تقریبا یک اکیپی بودیم که اگر تقدیر مهربون تر بود، هیچ وقت از هم جدا نمیشدیم . خاطرات همونجور که میتونه شیرین باشه ، بعضی اوقات دله آدم رو پیر میکنه .. کتاب رو گذاشتم یک گوشه تا شب به خوندن شروع کنم ، بقیه کتاب ها هم به ترتیب تمیز کردم و رفتم سراغ مرتب کردن تخت. یه خونه ای با دوتا اتاق خواب و یه پذیرایی که کلا صد متری میشد داشتیم ، اتاق من با تخت و کتاب خونه ای که داخلش چیده بودم تقریبا کیپ شده بود یه چراغ و میز مطالعه هم داشتم که شب ها موقع مطالعه وقتی همه خواب بودن روشنش میکردم. سعی کردم یه اتاقی با حس و حال روحی خودم درست کنم ، همیشه مطالعه رو دوست داشتم و یادگیری یک مطلب جدید و تازه واسم هیجان داشت. مواقعی که بارون میزد همیشه میشستم کنار پنجره و به بیرون نگاه میکردم و غرق افکارم میشدم یا به کتاب خوندن مشغول بودم.

کارام تموم شد و رفتم به طرف آشپزخونه چایی دم کردم برگشتم نشستم روی مبل تلویزیون رو روشن کردم . سخرانی رییس جمهور رو پخش میکرد و موفقیت گروه پنج به علاوه یک و شادی مردم تو خیابون ها کانالارو عوض کردم اما برنامه ای نبود که جذبه کنه تصمیم گرفتم خاموشش کنم . رفتم یک چایی برای خودم ریختم و نشستم روی میز ناهار خوری که تو آشپز خونه بود و مشغول شدم به چایی خوردن . فکرم درگیر کتاب شده بود ، خیلی مشتاق بودم زود به خوندن شروع کنم . شاید یکی از دلایل اشتیاق من این بود که خودم هم یکی از اشخاص اون داستان بودم ، اون سرنوشت یا هرچی که میشه اسمشو گذاشت. تنها کسی که قبل از چاپش خوندش ترانه بود ، خیلی دوست داشتم ببینم شخصیت پردازی مهشید چجوری بود ، اولین بار بود دست به قلم میشد . چاییم رو خوردم و لیوان رو شستم .

رفتم به طرف اتاق که کتاب رو از تو قفسه بردارم گوشیم زنگ خورد . فرهاد بود :

-الو سلام فرهاد

فرهاد (با صدایی اروم) : سلام نیما خونه ای؟

-آره چیزی شده؟ خوبی؟

فرهاد : فکر و خیال همیشه، تنهایی بیام پیشت ؟

-یکم مکث کردم و گفتم : ...آره بیا .

فرهاد : میبینمت .

مهتاب دختری بود که تو کاردانی با ما همکلاس بود و فرهاد خیلی بهش علاقه داشت ، بعد از فارغ التحصیل شدن رفت خارج ادامه تحصیل بده ولی موندگار شد . تا اونجایی که میدونم مهتاب هم به فرهاد علاقه مند شده بود ولی واسه خاطر خارج رفتنش خیلی چیزا عوض شد .

با خودم فکر کردم فرصت خوبیه با فرهاد کتاب مهشید رو بخونیم.

صدای زنگ در اومد ، بلند شدم در رو باز کنم.

- بیا داخل. در رو واسش باز کردم و بعد چندلحظه اومد بالا ، خونه ما توی اپارتمان همکف بود و با در ساختمون فاصله زیادی نداشت فقط چندتا پله میخورد میومد بالا .

فرهاد همیشه لباسای شاد میپوشید . یه شلوار جین آبی همراه با یه تک پوش آستین بلند سفید پوشیده بود و مدل موهایی که همیشه بالا می زد. احساس کردم که اصلا سره حال نیست رفتم طرفش رو گفتم :

-نبینم کشتی هات غرق شده ، بشین تا دوتا چایی بریزم بیام باهم حرف بزنیم .

رفتم دوتا چایی ریختم و اوردم و نشستم رو مبل پیشش .دستمو انداختم دور گردنش و گفتم :

-میدونم که مثل همیشه قوی هستی و با عقلت تصمیم میگیری نه دلت .ببین فرهاد قرار نیست که تا ابد غمباد بگیری، اگر فکر میکنی واقعا نمیتونی به مهتاب برسی،زندگیت رو تباه نکن، تو تازه اول راهی به هدفات فکر کن به آیندت.

فرهاد حرفمو قطع کرد و گفت :

کدوم آینده؟ همونی که شب و روز با مهتاب تصورش میکردم؟!!

مگه قرار نبود یک ماهه برگرده پس چی شد؟ چند وقت فقط با زنگ و پیام باهم در ارتباط بودیم ..اونم در هفته دو سه روز .

فرهاد دستمو از دور گردنش زد کنار و گفت : نمیخوام به این چیزا فکر کنم . اصلا حرفشو نزنیم

.اومدم پیشت یکم سرم گرم شه مشغول شم نه اینکه باز حرفش وسط بیاد.

یه لبخند بهش زدم و سرمو انداختم پایین ، مشغول خوردن چایی شدم .

-فرهاد میخواستم از امشب کتاب مهشید رو بخونم ، میخوای باهم شروع کنیم ؟ من که خیلی کنجکاوم ببینم مهشید از اون همه خاطره هایی که داشتیم چی در آورده از تو کتابش ...
فرهاد حرفمو قطع کرد :

همش هم خاطره خوب نبودن ..

مکثی کردم و کتاب رو گرفتم دستم و گفتم : ما تو زندگی باید بگردیم شادی رو پیدا کنیم، غم همیشه دنبالمونه.

فرهاد : با این که دل و دماغ اینو ندارم بازم حرفهای گذشته رو واسه خودم مرور کنم ولی فکر بدی نیست .

چایی رو خوردیم و ظرفارو جمع کردم و شستم و برگشتم به طرف پذیرایی که دیدم فرهاد کنار پنجره ایستاده و داره به خیابون های خلوت نگاه میکنه ، ویو خونه ما یک طرفش برج میلاد خودنمایی می کرد که شب ها با چراغای روشنش نمای قشنگی به ساختمونای اطرافش می داد .
رفتم کنارش ایستادم.

-تو تک تک این خیابونا و کوچه ها هرکسی داره زندگی میکنه هر خانواده یک داستان داره هر کسی تو خودش یه دنیایی برای خودش ساخته ، هممون زیر یک آسمون زندگی میکنیم و خدارو حس میکنیم . ولی کیه که بدونه تو دل هر نفر ما چی میگذره ، برگشتم به طرف فرهاد و ادامه دادم :
خودت باید زندگی خودت رو بسازی ، نه من نه مهتاب نه هیچکس دیگه شاید یه روزی نباشیم، من و تو از فردا بی خبریم ، فکر میکنم تا الان باید اینو فهمیده باشی . زندگی مجبورت میکنه خودت به خودت تکیه کنی ، هیچکس بهتر از خودت درکت نمیکنه .

فرهاد یه نگاهی بهم انداخت و یه لبخند تلخی زد و رفت نشست روی مبل :
منتظرم بیای کتاب رو شروع کنی .

- باشه. برم گوشیم رو از اتاق بیارم بیام.

رفتم گوشیم رو یه نگاهی کردم یه تماس بی پاسخ از ترانه داشتم بهش زنگ زدم .
بعد سه چهار تا بوغ برداشت :
-الو سلام ترانه.

ترانه با عصبانیت : معلوم هست کجایی؟ به گوشیت نگاه بندازی بد نیستا .

-معذرت میخوام درگیر بودم فرهاد امشب اومده پیشم یکم حال نداره ، پیشش بودم .
ترانه اروم تر شد و گفت : بهتر شد؟

-آره نشسته، منتظره تا بریم باهم کتاب مهشید رو بخونیم.
ترانه : باشه بعدا حرف می زنیم مراقب خودتون باشید.

-باشه عزیزم شبت بخیر .

طرف پذیرایی راه افتادم.

ترانه رو از زمان کاردانی و ورودم به دانشگاه شناختم .اوایل که باهاش آشنا شدم فکر میکردم از این دخترای حسود و لجبازه اما کم کم و با معاشرت بیشتر فهمیدم اشتباه میکنم و بهش علاقه مند شدم ، به کمک مهتاب این حس دو طرفه شد . ترانه با مهتاب از زمان دبیرستان باهم دوست بودن . یه دختر خوش قلب و اروم ولی زود رنج . چهارسالی میشه میشناسمش و تقریبا دوسال میشه نامزد کردیم . ماهم مثل مهتاب قصد سفر به آلمان رو داریم . زحمت کارامون هم بهش سپردیم . رفتم پیش فرهاد نشستیم ، به یه نقطه خیره شده بود و مشتش رو بهم گره زده بود یه لیوان آب خوردم و کتاب رو باز کردم ...

" به نام تو، که آرامش دل های شکسته ای "

* تا قبل از این که وارد مقطع کارشناسی بشم جز پدر و مادرم هیچ دوست صمیمی نداشتم کاردانی خودم رو تو شهر خودمون شمال گرفتم و برای ادامه تحصیل اومدم تهران . پدرم یه خونه نقلی و جمع و جور اطراف دانشگاه واسم رهن کرد تا این دوسال رو با خیالت راحت تموم کنم و برگردم پیششون . روز اول دانشگاه بود ، یک ساختمون دو طبقه با فضای سبزی که اطراف محوطه رو گرفته بود فضای دل انگیزی به دانشگاه میداد ، بعضی کلاساش توی سالن بود و بعضی هاشون بیرون و محوطه حیاط ، یک بوفه طبقه بالا داشت و یکی پایین.

داخل حیاط طبقه بالا پرسه میزدیم یکم پریشون بودم دنبال کلاسمون میگشتم که یک دختری از پشت بهم زد .

دختر : تازه اومدی ؟

-آره داشتم دنبال کلاسمون میگشتم ، کلاس عکاسی داریم .

دختر : با خودم همکلاسی پس کلاس امروز تشکیل نمیشه، من از کاردانی اینجام معمولاً روزای اول همیشه کلاسا یکی در میون برگزار میشن خوشحالم میبینمت ، ترانه هستم .

دستشو به طرفم دراز کرد و دست دادیم.

-خوشبختم منم مهشیدم .

(بعد از دست دادن باهم دیگه) ترانه با لبخند : میخواستم برم یه چایی بخورم دیگه قسمت شد باهم بریم ، بیا بریم هم چایی بخوریم و هم از فضای دانشگاه بیشتر واست بگم .

چقدر زود با من راحت و صمیمی شد. شاید من با بقیه زود جوش نمیخورم !تصمیم گرفتم باهاش برم سلف و بیشتر خودم رو با جو اینجا آشنا کنم .

ترانه،موهایش رو توی صورتش ریخته بود و از زیر شال بیرون میزد و با یه مانتو و شال آبی ست کرده بود ، خیلی بهش میومد، چهره معصومانه ای داشت چشما و ابروهاش مشکی رنگ بودن . قدش

متوسط و هیکل ظریفی داشت. همینجور که بهش نگاه میکردم بعد از سفارش چای اومد نشست رو میز و مشغول حرف زدن شدیم .

ترانه : بچه های زیادی این ترم اضاف شدن ، مخصوصا کارشناسی .موقع ثبت نام هم دیده بودمت اما تنها بودی، اینجا غریبی؟! فضولی نباشه ها من ادم فضولی نیستم همین اولین روز فکر بدی در موردم نکنی (با خنده) .

- این چه حرفیه. راستش عادت دارم کارام رو خودم انجام بدم از بچگی همینجور بزرگ شدم عادت کردم.

ترانه یخورده از چاییش خورد و گفت : که اینطور .

اینقدر صحبتامون داغ شده بود که زمان رو از دست دادیم ، یهو ترانه با خنده گفت :

والای یه نیم ساعتی میشه از کلاس بعدیمون گذشته ، امیدوارم کلاس تشکیل نشده باشه .

خندیدم و گفتم : اصلا نفهمیدم کی زمان رفت. راستش تا حالا نشده بود با یه نفر این قدر راحت جوش بخورم.

ترانه یه نیش خنده زد گفت : راحت باش عزیزم ، بریم کلاس مهشید بعد بیشتر باهم حرف داریم .

رفتیم به طرف کلاس که خوشبختانه تشکیل نشده بود ، از بچه ها هم کسی نیومده بود جز دو سه نفر دختر که یه گوشه ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن.

ترانه : مته اینکه امروز کلاسا تشکیل نمیشه همه بیرونن بهتر برگردیم خونه .منم امروز یکم عجله دارم وگرنه میموندم بیشتر باهم آشنا میشدیم .

-ایشالله روز های دیگه برو به کارات برس فقط شمارت رو واسم بزار .

ترانه : خوبه گفתי اره اره حتما شمارمو بنویس یه تک زنگ بزن ..091...

شماره همدیگرو گرفتیم و باهم خداحافظی کردیم و به طرف خونه برگشتیم. توی راه همش به

آشنااییم با ترانه فکر میکردم،خوش حال بودم بعد از مدت ها یه دوست خوب پیدا کردم. توی تاکسی

نشسته بودم و بیرون رو نگاه میکردم ، نسیم دلنشین پاییزی توی صورتم میخورد .

رسیدم خونه و کیفم رو انداختم یه گوشه و دراز کشیدم. یک لحظه نمیشد به امروز فکر نکنم .

تو افکار خودم غرق شده بودم که تلفن زنگ خورد ، پدرم بود :

-سلام بابا جونمم خوبی؟

-پدرم با خوشحالی : سلام دخترم، کلاس چطور بود؟ راحتی؟

-نفس عمیقی کشیدم و گفتم : آره فضای خوبی داره ولی امروز کلاسا تشکیل نشدن .

پدرم: خداروشکر .. من و مادرت خیلی دلتنگتیم ، جات خیلی خالیه پیشمون .

-منم همینطور بابا، دلم واستون تنگ شده .

پدرم : هی دل غافل ، جیگر گوشه ما از مون دوره .. مزاحمت نشم دخترم .

-قربون دلت برم .. نه باباجونم به مامان سلام برسون، نگران نباشید زود بر میگردم پیشتون .

یه خانواده سه نفره خوب بودیم ، همیشه از نداشتن یه خواهر یا برادر حسرت میخوردم اما تا جایی که تونستن منو لوس بار آوردن! بالاخره تک بچشون بودم.

بلند شدم خونه رو جمع و جور کردم ، یه خونه کوچیک با یه اتاق خواب که تخته و وسایل درس و کیفم رو داخلش گذاشته بودم و یه پذیرایی که تلویزیون و دوتا مبل تک نفره و یه مبل دو نفره داخلش چیده بودم . خداراشکر کم و کسری نداشتم آشپزخونه هم خوب و تمیز بود . یه گلدون هم کنار میز تلویزیون گذاشته بودم و بهش میرسیدم . کارام رو کردم و یه چایی واسه خودم ریختم و پای تلویزیون دراز کشیدم ، نفهمیدم کی چشمام رفت روهم و خوابم برد .

چشمام رو که باز کردم نگام به ساعت افتاد که بالای تلویزیون بود ، ده دقیقه به نه شب بود. نفهمیدم این چند ساعت کی خوابم برد، لیوان چایی همینجور گذاشته بود بلند شدم لیوان رو شستم و از تو یخچال تخم مرغ و گوجه دراوردم و یه املت درست کردم ، تو اون زمان کم غذایی به ذهنم نمیرسید ، وقت هم نکرده بودم امروز خرید کنم. شام رو درست کردم و خوردم ظرفارو شستم و نشستم یکم درس خوندم . تلفنم زنگ خورد ترانه بود وای چقدر خوشحال شدم وقتی شمارشو دیدم:

-سلام ترانه نمیدونی چقدر دلم هواتو کرده.

ترانه با خنده : سلام مهشید منم همینطور گفتم بهت زنگ بزنم ببینم اوضاع رو به راه ؟

یه فریاد زدم و گفتم : عاللی بهتر از این نمیشم ، خیلی منتظرم فردا پیام بشینیم حرف بزنیم .

ترانه : منم همینطور عزیزم همیشه میتونی رو من حساب کنی ، کم و کسری داشتی به خودم بگو.

مکشی کردم و با حالتی بغض گفتم : ممنونم ازت .

خداحافظی کردیم و رفتم یه چایی ریختم و کنار پنجره پذیرایی ایستادم بیرون رو نگاه کردم . با خودم فکر میکردم ، ترانه یه اتفاق غیر منتظره ای بود واسم . چراغ ماشین ها و ساختمونا تو شب فضای قشنگی درست میکرد . پنجره رو باز گذاشتم تا هوای تازه بیاد اومدم نشستم رو مبل و محتویات داخل کیفم رو ریختم پایین و نگاهشون میکردم ، یه دستبند که اسم خودم روش هک شده بود توی کیفم بود یادگاری پسر عموم آرش بود. از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و این اواخر ازم خواستگاری کرده بود ولی من به بهانه درس خوندن رد کردم پسر خوبی بود ولی یه مشکل داشت که وقتی از یه موضوع نا امید میشد دیگه دنبالش رو نمیگرفت ، به نظر من مرد باید تا به خواستش نرسیده دست نکشه دست از تلاش برنداره قوی باشه محکم باشه تا بتون تکیه گاه محکمی واسه زندگیش باشه، نه با یک کلمه نه گفتن من یا هرکس خودشو زندگیشو ببازه یا حتی عقب نشینی کنه .

صبح شد و افتاب درومده بود بلند شدم کارامو انجام دادم و رفتم دانشگاه . تا به دانشگاه رسیدم ترانه رو دیدم کنار در دانشگاه ایستاده بود ، به نظر منتظر من بود رفتم پیشش و پریدم بغلش .
-چقدر دلم واست تنگ شده بود ترانه ، خدا خدا میکردم زود صبح شه پیام باهات حرف بزنم و ببینمت !

ترانه : منم همینطور مهشید،بریم یه چایی بخوریم تا کلاس شروع بشه .

داشتیم میرفتیم طرف تریا دانشگاه که نیما سر رسید ، با یه پسر به طرف ما اومدن و سلام احوال پرسى کردن .

-ترانه به طرفم دست کشید و گفت : معرفی میکنم دوستم مهشید ورودی جدید کلاسمون .

نیما:خوشبختم ترانه خانم،ایشونم سیاوش رفیق شفیق و موی دماغ بنده!!! (با خنده)
-خوشبختم .

بعد از سلام و احوال پرسى با نیما و سیاوش ، من و ترانه رفتیم طرف تریا و چایی سفارش دادیم . نیما و سیاوش هم رفتن طرف کلاس .

برخورد سیاوش تو نگاه اول واسم جالب بود،همینجور که سرش پایین بود سلام کرد و اصلا تو چشمام نگاه نکرد ، برعکس نیما که خیل شلوغ بازی دراورد. سیاوش یه پسره چارشونه و قد بلند به نظر میرسید ورزشکار باشه ، چشم و ابروهای مشکی و موهای صاف و چهره ای معصوم داشت ، البته نتونستم زیاد به چهرش دقت کنم چون همش سرش پایین بود ولی وقتی با نیما حرف میزد از دور یک لحظه بهش خیره شدم.

حواسم پرت شده بود که ترانه رشته افکارمو پاره کرد :

-مهشید حواست کجاست ؟! کجارو نگاه میکنی تو !!!

خندیدم و گفتم : هیچی ، خوب تعریف کن ببینم ، قرار بود واسم تعریف کنی اشنایی خودت و نیما رو .

ترانه : به شرطی که توام از زندگیت واسم بگی ، خیلی کنجکاوم بدونم چجوری من شدم اولین دوست و شایدم اولین دوست نزدیکت!

-واسه خودمم جالبه ترانه ولی گفتن بعضی حرفا یکم سخته راستش تا حالا با کسی در این مورد صحبت نکردم همیشه عادت داشتم تو خودم بریزم و ...

حرفمو قطع کرد و گفت : مگه خودت نگفتی الان با گذشته فرق داره؟

-آره باید کم کم عادت کنم و باور کنم من یه همدم دارم.

-دستمو فشار داد و گفت : دیشب هم بهت گفتم میتونی روم حساب کنی .

ته دلم قرص بود که الان یه همدم دارم یه دوست که میتونم روش حساب کنم گرچه به تنهایی و به دوش کشیدن مشکلات عادت داشتم.

ترانه با دوتا چایی برگشت : خوب اینم از چایی تا کلاس شروع شه یه نیم ساعتی وقت داریم -خوب امادم گوش بدم .

ترانه مکثی و کرد یکم از چاییش خورد و گفت : ترم اول کاردانی بود که ..

*-فرهاد بیداری؟! فرهاد ؟

فرهاد خوابش برده بود، کتاب رو بستم و رفتم یه پتو واسش اوردم و انداختم روش و خودم رفتم تو اتاق .

گوشی و برداشتم یه پیام به مهتاب دادم ، قرار بود کاره انتقالی منم انجام بده تا بتونم همراه خودم ترانه هم ببرم . بهش پیام دادم که جوابم رو داد " همه چی رو به راهه " معمولا خلاصه جواباش رو می فرستاد . گوشیهو کنار گذاشتم و چشمم اروم اروم گرم شدن ..

صبح شد با صدای فرهاد از خواب پریدم .

-نیمای بلند شو افتاب هم صدایش دروید و هنوز خوابی .

با یه چشم خواب و یه چشم نیمه باز یه نگاه به ساعت انداختم و اروم اروم بلند شدم . رفتم آب به صورتم زدم و نشستم سره میز صبحونه .

چه تدارکی دیده بود فرهاد ، نون سنگک داغو پنیر و شیر تازه کره مربا خامه و .. یه نگاهی بهش انداختم و بهش گفتم :

-فرهاد تو فعلاً جایی نرو بمون حداقل خیالم راحتت غذا به راهه!!!

هر دو خندیدیم و شروع کردیم به صبحونه خوردن وقتی که تموم شد بلند شدم ظرفارو شستم و برگشتم نشستم پیش فرهاد ازم پرسید :

-خانوادت کی برمیگردن نیما؟

-مکشی کردم و گفتم : فکر میکنم تا آخر هفته شمال باشن حال مادر بزرگم خوب نیست میمون پیشش بهتر شد برمیگردن .

-اگر لازمه ماهم بریم دست تنها نباشن!؟

-نه بابا مادر بزرگم بیشتر از کل خاندان عمر کرده دست من و تو نیست دیگه.

فرهاد : عجب (با خنده) خدا شفا بده .. نظرت چیه بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟ کتاب هم بیار تو فضای سبز یه جای اروم بشینیم ادامشو بخونیم .

-باشه برم کارارو انجام بدم بریم .

فرهاد : خودت رانندگی کن .

لباس پوشیدم ، کتاب رو برداشتم و رفتیم سوار ماشین شدیم . با ماشین فرهاد راه افتادیم ، یه پژو 206 نقره ای داشت .

به طرف نزدیکترین پارک راه افتادیم بین راه صحبت زیادی باهم نکردیم و بیشتر با افکارمون درگیر بودیم، پارک " آب و آتش " یاد آور خاطرات زیادی برای ما بود ، خاطره های شیرینی که فرهاد با مهتاب داشت و من با ترانه و همه کنار هم روز های خوبی داشتیم .

بلاخره رسیدیم و فرهاد پیاده شد رفت دوتا چایی بگیره منم ماشین رو یک گوشه پارک کردم .

پیاده شدم به سمت یکی از آلاچیق های پارک رفتم ، اکثرا همین جا پاتوق ماها بود نزدیکترین الاچیق به بوفه . فضای سرسبز و آرامش بخشی که داشت ، مدیون باغبون هایی بود که شبانه روز کار میکردن ولی کاش بیشتر قدر طبیعت خودمون رو بدونیم ، کنار سطل زباله هایی که آشغال ریخته شده و جوی های آبی که میتونن فضای قشنگی رو به پارکها بدن، شدن الوده ترین منطقه پارک!!!

فرهاد به طرف من اومد و با دوتا چایی نشست کنارم و یه نفس کشید و گفت : یه موقعی وقتی دلم می گرفت و دل تنگ بودم مستقیم مقصدم همین جا بود،هنوزم ته دلم روشن شایدم اشتباه میکنم ، کاش آینده رو میدیدم شاید بیشتر قدر باهم بودن رو میدونستیم ، گرچه من مقصر این دوری نیستم ..

- برگرده که چی؟ اگر میخواستت اگر دوستت داشت،خودش به طرفت کشیده میشد نه اینکه این دوری رو بزاره پای هر بهونه ای ، مراقب خودت و جوونیت باش فرهاد دیگه این سنت هیچ وقت بر نمیگرده نزار حسرتش رو بخوری موقعیت های زیادی جلو پات داری ، قدم هات رو محکم بردار هرچقدر زندگی پوستش سخت شه تو محکم تر میشی .

فرهاد یه نگاه تو چشمام انداخت و گفت : آدما یک بار عاشق میشن ، بعدش با یادش زندگی میکنن ، زندگی میسازن، هرکی هم باشه و بیاد ، فقط دوستش دارن ، فاصله کمی نیست عشق تا دوست داشتن .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : کتاب رو شروع کنیم به خوندن نیما ، از اشنایی تو و ترانه بود که خوابم برد ..

- از زبون خودم هزار دفه شنیدی ها!! ..

حرفمو قطع و کرد و گفت : از زبون ترانه میشه هزار و یک بار.

هردو زدیم زیر خنده و یکم چایی خوردیم و شروع کردم به خوندن ...

*ترم اول کاردانی بود کلاسا شروع شده بود ، بچه ها اواخر ترم کم کم باهم راحت شدن ، جز من و مهتاب ، همچنین نیما و فرهاد که دوستیامون قدیمی بود.

اوایل ترم بود که نیما رو دیدم و کم کم باهاش آشنا شدم ، یه پسره خود خواه و یه دنده بود فکر نمیکردم اصلا اهل رابطه و این چیزا باشه اما همیشه تو کلاسا از بچه ها و حقشون دفاع میکرد از این که این همه شجاعت داشت خوشم میومد تا اینکه یه روز مهتاب بهم گفت بیا بریم بوفه دانشگاه کاره مهمی باهات دارم ، دل تو دلم نبود ، خیلی عجله داشتم بدونم چی شده که مهتاب اینقدر با عجله منو داره میکشونه سمت خودش ، داخل بوفه دانشگاه دختر و پسرای زیاد دانشجو نشسته بودن و مشغول خوردن و حرف زدن بودن اما من فقط چشمم کار میکرد و ذهنم درگیر حرف مهتاب بود.

مهتاب دوتا نسکافه سفارش داد و نشستیم دستمو گرفت شروع کرد به حرف زدن ، اولش یه لبخند قشنگی زد و گفت : ترانه خودت میدونی خوشبختیت واسم مهمه و اگر ذره ای شک داشتم الان اینجا نبودم، نمیدونم چجوری بهت بگم و واکنشت چیه ولی من کم و بیش تو این مدت نیما رو میشناسم ، پسر خوبیه، این مدت زیاد درباره تو با من حرف زده ، میتونی روش فکر کنی ..

روی صندلیم خشکم زد و فقط به دهن ترانه نگاه کردم ،نمیدونم خواب بودم یا بیدار ، احساس عجیبی تو چشمهای مهتاب بود ، به نظر موضوع نیما خیلی جدی بود.

مهتاب : خوبی ترانه؟! ببین هم من هم خودت خوب میدونیم خیلی دوست داری بری خارج از کشور واسه ادامه تحصیلت ، تا وقتی که حداقل نامزد نکنی نمیتونی ، این فرصت خوبیه نیما هم پسر اهل زندگی ، ماشالله تیپ و قیافه هم که داره درسشم داره میخونه ، موقعیت خوبیه .

- نیما!!!!!! مهتاب داری باهام شوخی میکنی دیگه؟

مهتاب : خنگ دارم میگم چند وقت داره رو مخه من راه میره پیام بات حرف بزنم فکر کردی نمیدونم الان توو دلت قند آب شد؟! شانسشو ببینااا ، والله من تو ایران بابام اجازه نمیده ازدواج کنم وگرنه خودم میگرفتمش میرفت خلاص .نصفه دانشگاه دنبالشن.

زدیم زیر خنده و رفتیم کلاس ، خلاصه مدتی گذشت و من جواب بله رو دادم و رابطمون شروع شد .. اولش برای آشنایی بیشتر بود و کم کم این آشنایی تبدیل شد به علاقه ای که میبینی ، نهایت به

نامزدی ختم شد ، گرچه من خلاصشو بهت گفتم ، تو این راه کاره سختی داشتیم از راضی کردن پدر من و بحث های نیما با خانوادش ...

رفتیم سر کلاس نشستیم که مهتاب اروم دره گوشم گفت

-اونو میبینی کنار نیما؟

یه پسر چارشونه بود با چشم و ابرو مشکی سرش رو اکثرا مینداخت پایین نشسته بود بغل دست نیما .

-آره،چطور مگه؟!

مهتاب: چند وقت پیش نیما بهم گفت بهم علاقه داره اسمش فرهاد ، ولی خوب من قراره از اینجا برم واسه چی باید یکی رو معتل خودم کنم ، اما از طرفی نمیخوام دلش بکشنه واسه همین خیلی صریح و واضح بهش نمیگم ..

ترانه : مهتاب ، آب پاکی رو بریز رو دستش ، نزار زیاد منتظر بمونه .

زد تو حرفم و گفت: بعدا در این مورد حرف میزنیم ترانه ، الان کلاس شروع میشه یه مرور کنیم رو درسا .

ترانه مشغول تعریف کردن بود که با سلام نیما و سیاوش رشته کلاممون پاره شد..

مثل دفه قبل سیاوش سرش پایین بود و فقط سلام کرد و نشست ، وقتی تو چشمام نگاه میکرد یه غمی تو نگاهش بود ، نمیدونم از چی ولی خیلی دوست داشتم بفهمم پشت اون چهره چی می گذره .

نیما : خوووب ترانه یکم از دوستت بگو تو این دوروزه خیلی باهم جوش خوردینا!! ..

ترانه : مهشید یکی از بچه های گل روزگار و مطمئن دوست خوبی میشه واسه هممون .

سیاوش: تو همین دوروز آشنایی؟!

نیما : دخترا معمولا خیلی زود جوش میخورن باهم ولی کم کم تو رابطشون همدیگرو میشناسن ، برعکس ما که شروع دوستیامون با دعواس!!!

هممون زدیم زیر خنده.

ترانه : خوب بچه ها بهتره بلند شیم بریم کلاس ، بقیه صحبتا بمونه واسه بعد .

نیما پول میز رو حساب کرد و رفتیم .

ترانه : مهشید از امروز با ما میری و میای ، سیاوش ماشین داره میرسونیمت .

– نه نه ترانه نمیخوام مزاحم باشم خودم میرم نزدیکه.

مهشید با خنده : از الان باید بیشتر باهم باشیم همین که گفتم .

یه نگاه بهش انداختم و یه لبخند بهش زدم .

بعد از تموم شدن کلاس با بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین سیاوش شدیم، یکم معذب بودم اما کم کم باید به جو عادت می کردم .

سیاوش یه نگاه تو آینه عقب انداخت و گفت : خوب اول مهشید خانم رو برسونیم؟!

یکم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم : اگر زحمتی نیست .

نیما با خنده : ما هم اوایل آشناییمون همینجور خجالتی بودیم ترانه مگه نه؟!

سیاوش صورتش یهو جدی شد و گفت : نیما یاد نگرفتی هرجایی جای شوخی کردن نیست؟!

نیما با خنده : باشه باشه بریم پاچمو ول کن !!

من که فقط داشتم به به بچه ها نگاه میکردم و چیزی نمیگفتم .

ترانه: خوب عزیزم ادرس خونتون رو بده تا برسونیمت .

– خنمون اینجا نیست شمالیم ، یه خونه گرفتم نزدیک دانشگاه ، اینجا تنهام تا درس تموم شه .

ترانه و نیما یه لحظه نگاهی بهم دیگه کردن و ترانه گفت : خوب چه اشکالی داره ، همون ادرس رو بده برسونیمت ، خودم میام بعضی اوقات پیشت تنها نباشی .

خیلی از این حرف ترانه خوشحال شدم و آدرس رو بهشون دادم .

به اتفاق بچه ها به طرف خونه حرکت کردیم و من رو رسوندن بین راه همش داشتم به حرفاشون گوش میدادم ولی چیزی نمیگفتم .گاهی هم سیاوش رو از توی اینه نگاه میکردم بیشتر و کنجکاو میشدم !

به خونه رسیدم و بعد از خداحافظی با بچه ها و تشکر ازشون در رو باز کردم و رفتم داخل .

رسیدم خونه و کیفم رو پرت کردم یک گوشه و دراز کشیدم روی زمین ، خیلی خسته بودم حتی توان لباس عوض کردن هم نداشتم ، چشمم اروم اروم گرم شدن..

ساعت یه ربع به هفت شب ، چشمم رو که باز کردم چشمم به ساعت افتاد ، اینقدر خسته بودم متوجه نشدم کی خوابم برد . اروم اروم بلند شدم و رفتم آب به دست و صورتم زدم ، لباسم رو عوض کردم و زیر چایی رو روشن کردم و برگشتم دفتر یادداشت رو باز کردم و اتفاقات امروز رو نوشتم چندوقتی میشد تصمیم گرفتم پا ورقی های روزانمو بنویسم.

مشغول یادداشت بودم ، گوشیم زنگ خورد ترانه بود .

ترانه : الو ، سلام مهشید خوبی؟

-سلام ترانه مرسی ، خوبی عزیزم؟

ترانه : فدات، ببین مهشید قراره فردا صبح با بچه ها بریم پارک آب و آتش ، میایم دنبالت ، برنامه تو تنظیم کن ، باشه؟

-امممم ..چشم عزیزم حتما ، منتظرتونم .

ترانه : میبینمت ، مراقب خودت باش فعلا خداحافظ .

چه خبر خوبی بود ، یه پایان هفته خوب کنار بچه ها،اولین بار بود میخواستم تو این یک ماه گروهی بریم تفریح ، خیلی دوست داشتم هرچی زودتر صبح شه و این حس و حال رو تجربه کنم .

بلند شدم کارام رو کردم و واسه فردا آماده شدم .

-فرهاد،من گشتم شده ، بریم یه چیزی بخوریم ادامش واسه بعد از ناهار؟

فرهاد: بریم .

بلند شدیم و قدم زنان رفتیم به طرف رستوران.

–یادش بخیر ، اکثر قرارامون و بیرون رفتنامون همین پارک بود .

فرهاد یه آهی کشید و هیچی نگفت .

من و فرهاد و سیاوش از ابتدایی تو یک مدرسه بودیم و باهم بزرگ شدیم ، باهم وارد دانشگاه شدیم اما سیاوش کاردانش رو خارج از کشور گرفت و از کارشناسی به ما اضاف شد ، فرهاد هم که بعد از رفتن مهتاب به خارج از کشور کلا درس رو گذاشته کنار و به کاردانی قناعت کرد. روزای خوب و خاطره سازی باهم داشتیم ، از سیاوش هم مدتی میشه بی خبریم ..

فرهاد: بریم داخل نیما . کتاب هم بیار بعد از ناهار بخونیم .

–باشه .

رفتیم داخل و نشستیم غذا سفارش دادیم .

فرهاد : همیشه با مهتاب میشستم و اون ماهی سفارش میداد و من کباب و باهم عوض میکردیم ،میخوردیم ، میخندیدم ، حرف میزدیم ..

– هنوز امید داری؟

فرهاد یه نگاهی بهم کرد و سرش انداخت پایین و منورو گرفت دستش و سفارش داد، منم دیگه چیزی نگفتم.

غدامونو خوردیم و نشستیم تو همون کافه رستوران یه چایی سفارش دادیم و شروع کردیم ادامه کتاب رو خوندن ..

با صدای زنگ ترانه از خواب پریدم .

ترانه : سلام خوابالو ، بیدار شو که داریم میایم .

–یه خمیازه کشیدم و گفتم :باشه باشه الان اماده میشم منتظرم .

بلند شدم دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم و لباس پوشیدم ، یه لیوان شیر خوردم و آماده اومدن بچه ها شدم .

نشسته بودم و به امروز فکر میکردم که صدای زنگ ایفون اومد و رفتم پایین.

ترانه اومد جلو و بغلم کرد : صبحت بخیر مهشید ، بریم سوار شیم.

رفتم جلو که سیاوش و نیما از ماشین بیرون اومدن و سلام و احوال پرسی کردن و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ، بین راه با شوخی های نیما و ترانه گذشت ، کم کم یخ منم آب شده بود و با بچه ها راحت حرف میزدیم . حتی به سیاوش هم گفتم از خواننده مورد علاقم محسن یگانه بزاره که از قضا بچه ها هم دوست داشتن .

رسیدیم پارک و پیاده شدیم .

نیما : برید زیر اون الاچیق بشنید تا من برم چند چایی بگیرم پیام .

سیاوش ماشین رو پارک کرد و بهمون اضافه شد .

نیما : سیاوش تو پیش بچه ها بمون تا من برگردم .

ترانه : باهات پیام نیما ؟!

نیما: نه عزیزم پیش بچه ها بمون چهارتا چایی دیگه ، زود میام .

رفتیم زیر آلاچیق نشستیم .

سیاوش : ترانه ، تو و نیما قبلا هم اینجا میومدین درسته؟!

ترانه یکم مکث کرد و گفت : آره ، زمان کاردانی بود ، الان اون بچه ها نیستن و خیلی کم در ارتباطیم ، یکیشون سفر کرده خارج و فرهاد هم که خودت میدونی دیگه چرا نیستش ..

ترانه : مهشید ، مهتاب همونی بود که من و نیما رو بهم رسوند واست تعریفش رو کرده بودم ، اگر یادت باشه بهت گفته بودم یه نفر میخواستش از دوستای نیما بود ، اون همونی که الان حرفشو زدیم.

- قراره بهم نرسن؟!

ترانه : نمیدونم ، شاید .

هوا یکم سرد بود ، من یه مانتو پشمی پوشیده بودم و چکمه ، ولی بازم سردم بود . یکم لرز گرفته بودم کلیم درد کهنش شروع شد .

سیاوش یه نگاهی بهم انداخت و گفت : خوبی مهشید خانم؟! بی قراری یکم .

- خوبم چیزی نیست فقط یکم سردم شده .

سیاوش یه کافشن زخیم تنش بود ، یه پلیور پشمی هم زیرش بود .

سیاوش یک آن بلند شد و کافشن رو درآورد نزدیک شد و گفت : اینو بپوشین من پلیوور پوشیدم گرم نگه میداره ، خیلی داری میلرزی اینجوری سرما میخوری ، بپوشش .

یکم خجالت کشیدم اما اینقدر محکم این حرفمو بهم زد نتونستم رد کنم ، ترانه هم یه سر تایید بهم نشون داد که قبول کن .

-ممنونم ازت

سیاوش یه لبخندی بهم زد و نشست .

نیما از دور با یه سینی چایی و چندتا کیک اومد و با تعجب بهم نگاه کرد : رفتم یه چایی بخرم چرا لباستونو باهم عوض کردید !!؟

زیدم زیر خنده و ماجرا رو به نیما گفتیم و که یکم شیطننت کرد و نشست .

شروع کردیم به صبحونه خوردن و حرف زدن از هدف و آینده هامون .

سیاوش : مهشید جان شما چرا واسه همیشه نمایین تهران؟! اینجوری واسه خودتونم راحت تره .

-راستش بابام عادت کرده به اونجا وگرنه چندبار بحثش رو مطرح کردم ، منم دیدم راحت نیستن دیگه اصرار نکردم .

سیاوش : که اینطور .. منم یه مدت خارج از ایران بودم ، واسه درس خوندن ، اصلا راحت نبود ، تنهایی و غربت ، نیما میدونه ، دوست داشتم تا کارشناسی رو اونجا باشم اما خوب دلتنگی اجازه نداد .

نیما : آره بابا هرشب پیام میداد تا لالایی واسش بخونم مگه خوابش می برد بچه!

زیدم زیر خنده که گفتیم :

-الان پشیمون نیستین برگشتین؟!

سیاوش یه نگاه بهم کرد ، یه لبخند زد و گفت : الان مطمئنم که نه .

یه لحظه چشم به چشاش خیره موند ، چقدر کلماتش رو محکم بیان میکرد ، از حرفاش مشخص بود چه پسره مغروریه.

ترانه و نیما یه نگاه بهم دیگه انداختن یه لبخند زدن که نیما گفت : الان که رفته بودم چایی بگیرم مهتاب زنگ زده بود ، باید واسش مدارک رو پست کنیم کارارو انجام بده .

مهشید : شماهم حتما رفتنی هستین!

ترانه : راستش اوایل چرا ولی الان نه زیاد ، ولی نیما خیلی دوس داره بریم .

نیما : البته اول من باید برم یه دوماه زمان میبره تا بتونم ترانه هم ببرم، ولی اگر ازدواج کنیم باهم میتونیم بریم .

ترانه : خوب همینجا ازدواج میکنیم بعد میریم .

نیما: نه عزیزم ، اونجا شرایطش بهتره ، بعدشم من بهت قول دادم اونجا عروسی کنیم .

ترانه سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد : دوماه ..؟

سیاوش : نیما ، میدونی دوماه واسه ترانه هر یه روزش یه عمره؟!

نیما : ولی ارزشش رو داره سیاوش ، آخرش همونی میخوایم که میشه ، خوب منم نمیتونم دوریش رو تحمل کنم .

ترانه: امیدوارم ..

تو گوشش اروم گفتم : عزیزم نگران نباش ، نیما همیشه کنارته ، رو منم میتونی حساب کنی .

یک آن یه لبخند رو لباش نشست.

سیاوش : خوب بچه ها اگر موافقید بریم یکم قدم بزنیم .

همه موافقت کردیم و بلند شدیم اروم اروم قدم بزنیم نیما هم رفت سینی رو پس داد و اومد .

فضای پارک با درختای بید مجنون و فواره های آبی که در زمین و برج آتش ساخته شده خیلی دیدنی شده . اولین بار بود به این پارک میام ، با خانواده معمولا به تهران سفر نمیکردیم چون کسی رو نداشتیم ، این تجربه برام خیلی لذت بخش بود . پیدا کردن کسانی که میدونم از امروزم بیشتر واسم خاطره ساز میشن .

ترانه یه نگاه بهم انداخت و گفت : به چی فکر میکنی مهشید ؟!

ترانه : مهشید کجایی ؟!

- جانم جانم ..

سیاوش : خوبی ؟! چیزی شده ؟

- نه نه یه لحظه داشتیم به فضای پارک نگاه میکردم متوجه حرفاتون نشدم معذرت میخوام .

نیما یه اشاره کرد به ترانه و ترانه رفت پیشش و سیاوش کنارم قدم میزد .

سیاوش : تو این مدت گذشته راضی بودین از دانشگاه و زندگی توی تهران ؟

- اممم .. خوب تنهایی زندگی کردن مطمئنم سخته اونم واسه یه دختر ، اما اشنایی با شماها این

تنهایی رو آسون کرد ، پیدا کردن دوست خوب تو زندگی یک شانس بزرگ که نصیبم شده .

راستش زمان گذشته افرادی توی زندگیم بودن خیلی جاها که نیازشون داشتم ، نبودن یا به

هر بهونه ای ... شاید خنده دار باشه اما تا امروز دوستی که همیشه همراهم باشه نداشتم!!

سیاوش : میفهمم ، هممون این تجربه رو داشتیم . مهم این که نزاریم هرکسی وارد زندگیمون

بشه ، چون سرزنش خودمون بی فایده .

یه نگاهی بهش کردم و گفتم : فضولی نباشه اما نیما گفته بود تنها زندگی میکنین، دلیلی داره

؟

سیاوش یه مکث کرد و گفت : خانوادم مخالف سفر من به خارج از کشور بودن ، پدر من از

لحاظ مالی چیزی واسم کم نداشت اما به همون اندازه محبتش رو از من و مادرم گرفت .

اینقدر حرص مال این دنیا رو خورد ، یه شب که نصف داراییش رو مجبور شد بفروشه تا از

ورشکستگی جلوگیری کنه ، یه شبم تو خواب سخته کرد و تمام . چی با خودش برد؟ هیچی

. هرچی داشت موند ، فقط یه خانوادرو یتیم کرد .

چیزی نداشتم بگم ، کم کم داشتم به رازی که همیشه دنبالش بودم میرسیدم ، اون حالت

های غمگینش ...

ترانه برگشت و نگامون کرد و گفت : یکم تند تر میشه راه بیايد ؟ چی پچ میکنيد شماها .
نیما اومد جلو لپ سیاوش رو گرفت و گفت : خیلی

سیاوش پرید تو حرفم : بسه زشته اینجا !!
زدیم زیر خنده و قدم زنان رفتیم طرف یه کافه رستوران و نشستیم داخل .
نیما گارسون رو صدا زد

گارسون : خوش اومدين ، چی ميل داريد ؟

نیما : همون هميشگی !!

زدیم زیر خنده .

غذاهارو سفارش دادیم و منتظر موندیم آوردن ، غذارو خوردیم و سیاوش صورت حساب رو گرفت و پرداخت کرد .

با بچه ها رفتیم طرف حوض ها و درخت های بيد و مجنون و گلهاي پارک ، ایستادم و عکس گرفتیم ،
ترانه يه دوربين عکاسی با خودش آورده بود و گاهی هم از طبیعت عکس میگرفت .

سیاوش يه نایلون زیر پاش افتاده بود که اونو بلند کرد و انداخت سطل زباله و گفت : کاش مردم
همون اندازه که به فکر تمیز بودن خونه و محل کار خودشون هستن ، به فکر طبیعت و محل زندگی
بقیه هم بودن . حیف این پارک و این فضای دل نشين که هر قدمش يه سطل زباله هست اما کنار
همون سطل يه آشغال ریخته شده .. فرهنگسازی باید از خودمون شروع شه .

ما قراره تنفس کنیم و از هوا استفاده کنیم نه این که بوی اشغال رو حس کنیم .

نیما : اگر الان فرهاد بود میگفت باز سیاوش حس وطن دوستانش گل کرد .

ترانه : راستی ازش خبر داری نیما ؟!

نیما : خیلی کم .. از وقتی مهتاب رفت ، اونم با خودش برد، رفته ویلای باباش تو شمال ، کم و بیش
بش پیام میدم از حالش با خبر باشم ، اما این تنهایی واسش خوبه . مهتاب باهاش در ارتباطه اما در
حد چند کلمه در هفته . مهتاب قراره همین روزا برگرده ایران ، فرهاد هم برمیگرده تا اون موقع شاید
دوباره مشکلشون حل شد و ایناهم بتونن بهم برسن گرچه بعید میدونم .

ترانه يه نگاهی به نیما کرد و گفت : مهتاب به من چیزی نگفت که میخواد بیاد ، کی گفت ؟!

نیما : امروز که زنگ زد گفت، رفته بودم چایی بگیرم .

سیاوش : بچه ها هوا داره کم کم تاریک میشه ، بهتر نیست بریم ؟ مهشید هم تنهاست زود برگرده خونه بهتره .

اصلا دوست نداشتم از اون جمع دوست داشتنی جداشم و برگردم خونه دوباره تنهاشم . اما کم کم راه افتادیم و سوار ماشین سیاوش شدیم و برگشتیم به طرف خونه .

-بچه ها مرسی بابت امروز،خیلی روزخوبی بود.

ترانه : ایشالله بازم تکرار میشه تازه شروع شده عزیزم .

نیما : اره اینقدر میبرنت اینور و اونور که فرار کنی بری شمال پیش بابات!!!

خندیدیم و با حرف زدن مشغول شدیم تا رسیدیم و پیاده شدم . سیاوش هم پیاده شد .

رفتم طرف و گفتم : بفرمایید کافشنتون .

سیاوش : ببرش باهات بیشتر نیازت میشه یکی از همینو دارم ، فکر کن یه یادگاری .

یه نگاهی بهش انداختم و تشکر کردم و با بچه ها خداحافظی کردم و برگشتم که سیاوش صدام زد : مهشید ؟ بیشتر مراقب خودت باش .

یه لحظه چشمم به چشاش گره خورد و در رو باز کردم و رفتم داخل .

محلumon خیلی ساکت بود و همسایه های بی سر صدایی داشت، پنجره خونه رو به خیابون باز میشد که دلباز بود .

وقتی برگشتم خونه همش به امروز فکر میکردم ، به این همه حس خوب به این همه صمیمیت بین بچه ها ، خداراشکر میکردم .

رفتم طرف آشپزخونه چایی درست کنم ، تلفن زنگ خورد : بابام بود .

پدرم : مهشید سلام خوبی؟

-سلام بابا ، خوبین شماها ؟

پدرم: خیلی جات خالیه این جا ، مراقب خودت باش، مامانتم سلام میرسونه.

سلام برسوں و بہش ، گوشو بزار کنار گوشش بابا :

—مامان خیلییی دوست دارم.

پدرم : ینی فقط مامانتو؟!

-این دفه فریاد زدم و گفتم : عااااشق هردوتونم .

پدرم : عزیزم مزاحمت نشم دیگه صداتو شنیدم انرژی گرفتم.

—منم همینطور پدر مراقب خودتون باشید ای‌شالله زود می‌بینمتون .

پدرم : ایشالله . خدا حافظ عزیزم .

بلند شدم برم چایی بریزم که درد همیشگی کلیه ام اومد سراغم ،یه کم خونی مادرزادی دارم که با قرص قابل حله . بلند شدم رفتم چایی ریختم و از پنجره به بیرون نگاه کردم و به امروز فکر میکردم

• •

به اتفاق فرهاد چایی رو خوردیم و بلند شدیم برگشتیم طرف آلاچیق و نشستیم . هروقت میومدین بیرون دقیقا زیر همین الاچیق بودیم، وقتی همدیگرو گم میکردم برمیگشتیم همینجا همدیگرو پیدا میکردیم!

فرهاد : نیما ، ادامه کتاب رو بخونیم ؟ خیلی جذیش شدم .

نیما: فکر میکنم بزودی توام از سفر برگردی و وارد کتاب بشی.

فرهاد خنديد و گفـت : حالا تو بخون تا برسم .

زدیم زیر خنده و ادامه کتاب رو شروع کردیم به خوندن ..

فصل دوم

روزها و ماه ها همینجوری سپری شد و من بیشتر با بچه ها صمیمی میشدم و تقریباً یک اکیپ شده بودیم و بیرون میرفتیم و خاطره میساختیم و صمیمی تر میشدیم و بیشتر هوای هم رو داشتیم چه روحی چه مالی . ترم اول تموم شد و رفتیم به خانوادم سر زدم و از خاطراتم تو این یک ترم که گذشت گفتم ، مامان و بابام تو این مدت همچین حرفایی از من نشنیده بودن و خوشحال بودن از این که شرایط من اونجا خوب و محیا بود. ترانه بعضی شبها میومد پیشم سر میزد و تا صبح باهم حرف میزدیم و شوخی و درد و دل میکردیم. تو این مدت پدر و مادرم هم دو بار اومدن پیشم و بهم سر زدن و رفتن .

من تو این مدتی که تهران نبودم با بچه هاز از طریق زنگ و پیام در ارتباط بودم و حتی یه گروه مجازی هم داشتیم که بعضی اوقات تا صبح حرف میزدیم .

کم کم به شروع ترم جدید نزدیک شدیم من با خانواده خداحافظی کردم و برگشتم تهران که بچه ها با ماشین اومدن ترمینال دنبالم . بلافاصله پریدم تو بغله ترانه و سفت فشارش دادم و هرچی دلتنگی داشتم و جبران کردم .

با سیاوش و نیما هم احوال پرسى و سلام کردم.

با بچه ها تا رسیدن به مسیر شوخی کردیم و تا رسیدیم به خونه ترانه هم باهام پیاده شد .

ترانه : امشب پیشت میمونم دلم واست یه ذره شده .

جیغ زدم و گفتم-منم دیوونه !!! خیییلی خوشحالم .

با بچه ها خداحافظی کردیم و دستش رو گرفتم و رفتیم داخل خونه و باهم یه جیغ زدیم از شوق دیدن هم بعد از مدتی .

لباسامون رو عوض کردیم .

ترانه رفت چایی دم کرد و اومد رو مبل پیشم نشست: چقدر زود گذشت این یک ترم چقدر خاطره خوب داشتیم ، همینجور که میریم جلو میتونه یه فرق های بهتری هم کنه مگه نه ؟!

پریدم تو حرف ترانه و گفتم : برم دوتا چایی بیارم میام .

چایی هارو ریختم و برم پیشش ، برگشتم دیدم ترانه دست به سینه پشت سرم ایستاده و بهم لبخند میزنه.

ترانه : ببین مهشید من چند وقتی میشه .. بزار بی پرده باهات صحبت کنم ، حس کردم سیاوش تو رو یه جور دیگه میخواد ، ولی اینقدر تو این موضوعات مغرور هست که ریخته تو خودش و به ماها چیزی نگفته ولی من اینو از نگاهش و رفتارش میفهمم، یادت رفت وقتی رفته بودیم کوه چجوری حواسش بود سرما نخوری و اتیش روشن میکرد یا رفتیم پارک میگفت زود بر گردیم تو تنهایی به شب نخوری خونه باشی و ... اینا به نظرت عادیه؟!

یه نگاهی به ترانه کردم و گفتم : خوب طبیعی ، اون دوستمه منم واسه همتون نگرانم و واسم ارزش دارید .

ترانه یه نفسی کشید و گفت : تا کی میخوای به روی خودت نیاری؟ حرف دلت رو به زبون بیار . اینارو گفت و مشغول تمیزکاری اشپزخونه شد .

- حرفی ندارم که بگم ، حداقل الان ..

ترانه برگشت یه نگاهی بهم کرد : باشه اصرار نمیکنم ولی یک بار هم به حرف دلت گوش کن ، اونم سهمی داره تو زندگیت یک سهم بزرگ عزیزم .

دوتا چایی رو ریختم و همراه ترانه رفتیم تو پذیرایی ، مشغول چایی خوردن شدیم که تلفن ترانه زنگ خورد :

نیما : الو ، سلام ترانه صدامو داری؟ گوش کن من و سیاوش داریم میریم شمال پیش فرهاد، گفتم اگر آنتنمون رفت نگران نشی.

ترانه : الو؟ الو نیما؟!

- چی شد؟!

ترانه : هیچی ، نیما بود گفت داریم میریم شمال پیش فرهاد صداش قطع شد .

راستی مهتاب هم هفته آینده میاد ایران . باهاش اشنات میکنم .

- فرهاد هم میاد؟!

ترانه : مطمئن میاد . شاید بچه ها واسه همین موضوع رفتن پیشش . کم و بیش فرهاد میاد تهران و میره شمال ، اما خوب حدودا یک سال میشه از این موضوع گذشته ، کم کم باید عادت کنه .

دوتامون بهم دیگه نگاه کردیم و مشغول خوردن چایی شدیم ، بعد از خوردن چایی بلند شدم . استکان هارو ببرم که یک لحظه همه جا تار شد چیزی متوجه نشدم جز صدای خفیف ترانه ..

ترانه بالا سرم ایستاده بود : مهشید؟ خوبی؟ صدامو میشنوی؟؟

چشمامو کم کم باز کردم اطرافم رو نگه کردم متوجه شدم روی تخت بیمارستانم ، اصلا یادم نبود که چی شده بود .

ترانه دستمو گرفت ، کنار تختم نشست : تو چرا به ما نگفته بودی ؟ این موضوع مهمی بود ، نمیدونی چقدر ترسیدم مهشید .

- چیزه مهمی نیست،چند وقتی بود خوب شده بودم ، نمیدونم چرا دوباره از حال رفتم .

ترانه یه نگاهی تو چشمام کرد و با ناراحتی گفت : بابات چند بار زنگ زد دیگه مجبور شدم جواب بدم ، بهش گفتم اینجایی الانم بلند شدن اومدن ، فکر کنم تا الان باید رسیده باشن .

-ترانه چرا!! بهشون گفتی !!؟

ترانه : اروم باش عزیزم استراحت کن فقط . نیاز بود بدونن ، خودت بهم گفتی چیزی ازشون مخفی نداری، پس دلیلی نداشت منم مخفی کنم .

آروم سرم رو گذاشتم رو بالشت و دستم رو گذاشتم رو سرم، کم کم چشمام داشتن گرم شدن ..

پدرم : مهشید؟ دخترم؟ بابا؟

چشامو باز کردم دیدم پدر و مادرم بالا سرم هستن ، دلم اروم گرفت احساس آرامش میکردم ..

پدرم: مهشید ، تا کی میخوای لج کنی،بهتر نیست الان که اینجایی و تو موقعیتش هستی کارای عملت رو انجام بدیم باباجون ؟

مادرم مثل همیشه یه چادر مشکی به سرش زده بود و با چشماش باهام حرف میزد و نگرانش رو بهم نشون میداد ، اصلا واسم راحت نیست نتونم صداشو بشنوم ولی بعد از تصادفی که کرده بودن و بچه اولش قبل زایمان فوت شده بود ، دیگه زبونش از ناراحتی باز نشد و تا الان فقط با نگاه و اشاره باهم حرف میزنیم ، هیچ وقت نتونستم مهشید گفتنش رو بشنوم ..ولی همین خوبه که دارمش و کنارمه .

- پدر ، ناراحتیتو درک میکنم ولی نه ما از لحاظ مالی در شرایطی هستیم که من عمل کنم و نه اینکه واسه خاطر یه کم خونی و کلیه درد ساده ادم پیوند کلیه لازم داره ، شماها برید اذیت میشید .

پدرم همینجور که من رو نگاه میکرد ، ترانه اومد داخل اتاق .

ترانه : مهشید، میتونی حرف بزنی؟ سیاوش و نیما پشت خطن موضوع رو واسشون تعریف کردم خیلی نگرانن .

- آره میتونم .

گوشیو گرفتم ، مامان و بابام هم از اتاق رفتن بیرون.

نیما : خوبی مهشید ؟ چیشدی یهو؟ وقتی ترانه بهمون گفت سعی کردیم زودتر برگردیم تا برسیم ولی ترافیک خیلی زیاده.

-سلام نیماخان،خوبم ترانه زیای شلوغش کرده فقط (یه نیش خند)

نیما : درست میشه نگران نباش،گوشی رو میدم دست سیاوش من پشت فرمونم .

-سیاوش با صدای گرفته : مهشید؟

- سلام ، خوبی؟

سیاوش خیلی تند و سریع ادامه داد .

- تو این مدت تو درد داشتی ماها که بهت نزدیک بودیم نباید خبر داشته باشیم؟؟ شاید خودت ندونی ولی ...

-ولی چی ؟!

سیاوش : مراقب خودت باش میایم پیشت هرچی زودتر .

- شماها هم همینطور. میبندمتون.

سیاوش یه نفس عمیقی کشید و گفت : هر جور شده تو باید خوب بشی . کنار تیم و ..

- و چی؟!

سیاوش یه مکثی کرد و گفت : کنار تم..

گوشی رو از خودم دور کردم و به ترانه نگاه کردم ، حس خوبی داشت توی حرفش ، نمیدونستم چی باید بگم ، فقط یک قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت و ترانه بغلم کرد ، انگار یه بغض چند ساله با حرف سیاوش تو گلوم ترکید ، مثل همیشه خیلی محکم حرفشو زد .

ترانه : آروم باش عزیزم، میفهمم حالت رو ..

بعد از تصفیه بیمارستان که بابام کاراشو انجام داده بود مرخص شدم ، رفتیم سوار تاکسی شدیم برگشتیم خونه . بین راه سرم رو گذاشته بودم رو شونه های مامانم و کم کم خوابم برده بود و متوجه نشدم کی رسیدیم .

وقتی رسیدیم خونه ترانه باهامون خداحافظی کرد و رفت خونه، تو این یک شبی که بیمارستان بودم تمام شب پیشم بود.

بابام و مامان هم اومدن پیشم تا این چند روز حالم بهتر شه تنها نباشم .

در رو باز کردم و وارد خونه شدیم ، یکم بهم ریخته بود که مامانم بلافاصله شروع کرد به تمیز کاری خونه ، بابام هم کمک کرد تا من دراز بکشم و استراحت کنم . یه نگاه به اطراف خونه انداختم و یاده حرفهای دیشب ترانه میفتم و مدام سیاوش رو با خودم مرور میکردم ، مخصوصا با حرفایی که امروز بهم زد متوجه علاقهش پیش از پیش شدم . نمیدونم با توجه به زندگی خودم ، اوضاع الانم ، حال جسمیم ، میتونم یه نفر دیگرو وارد زندگی کنم یا .. مغزم قفل شده بود ، مثل همیشه این جور مواقع نگاهم سمت یک نفر میرفت اونم پدرم که همیشه بزرگترین راهنما زندگیم بوده . تصمیم گرفتم باهاش مشورت کنم و بهش بگم .

مامانم تمیز کاری خونرو تموم کرد و پدرم هم تعمیرات خونرو انجام داد . بعدش باهم با سه تا چایی اومدن پیشم نشستن .

پدرم : دخترم واست لوله های اشپزخونه و دستشوویی و حمام رو جرم گیری کردم و چکشون کردم مشکلی نداشته باشن . حالت بهتر شد؟

- ممنونم هم از تو هم مامان .

اروم اروم به کمک بابام بلند شدم و نشستم رفتم تو بغل مامانم و چند لحظه چشامو بستم و این حس خوب رو به خودم تزریق کردم . دست مامان و بابام رو گرفتم و گفتم :

من همیشه باعث اذیت شماها بودم ، هیچوقت نداشتین من دردی رو تحمل کنم همیشه کنارم بودین چیزی واسم کم نداشتین هروقت خواستم بودین ، بی معرفتی بخوام غر بزnm و ناله کنم ، من از شرایط سختمون باخبرم ، هم شرایط خودم هم زندگیمون ، الانم میخواستم نظرتون رو تو یک موضوعی بدونم ، اگر شما بگید نه به جان هردوتون که با دنیا عوضش نمیکنم دیگه هیچ وقت این موضوع رو مطرح نمیکنم .

پدرم یه لبخند مثل همیشه زد و گفت : بگو دخترم ، هرچی به صلاحته باشه ما همونو میخوایم .

یه نگاه به مادرم انداختم که با سر به نشان تایید حرفشو بهم زد .

- راستش چند وقت ، ینی یه مدتی میشه یکی از بچه های دانشگاه که حتما هم میشناسینش ..

بابام حرفمو قطع کرد و گفت : مهشید دخترم ، من سیاوش رو فقط از زبون خودت و دوستت ترانه میشناسم نظر خاصی نمیتونم بدم ، ولی اینقدر مرد بوده که از طریق رفتارش نشون داده ، مهم عمل نه گفتار ، راه اخلاقیشو رفته ، بقیش نظر خودته تو این مدت ، زیاد باهم در ارتباط بودین حتما شناخت خوبی داری ازش و خواهی داشت من و مامانت قبل از سوال تو تصمیم رو گرفته بودیم ، ولی میدونستیم و میشناختیم دخترمونو که از ما پنهان نمیکنه ..

فقط خشکم زده بود و به حرفای پدرم گوش میکردم ، ولی از حرفاش مشخص بود ترانه باهاش حرف زده بود شاید تو بیمارستان وقتی من بیهوش بودم شاید .. نمیدونم ولی ته دلم اروم شد انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد .

- پدر، من هیچوقت بدون نظر شما و مادر قدم از قدم بر نداشتم ، زندگی من به شماها وصله .

پدرم : اگر میبینی با همین شرایطی که داری قبولت کرده ، پس بدون انتخابت اشتباه نیست ، بازم فکراتو بکن شناختت رو بیشتر کن چشمت رو باز کن ، چون فردا خیلی نزدیکه و این فرداست که ماها حسرت دیروزش رو میخوریم.

مامانم رو نگاه کردم که اشک شادی تو چشماش برق میزد ، بغلش کردم و تو آغوشش چشمام رو بستم ...

* -فرهاد صدای تلفن تو میاد؟!*

فرهاد با تعجب : نه من که گوشی همراهم نیست !

- مال منم که تو جیبمه ، پس از کجاست !؟

یه نگاه به زیر پام و اطرافم کردم ، یه گوشی زیر پای فرهاد دیدم .

- فرهاد زیر پاهاته ، مال کیه ؟؟

فرهاد : به ما چه ، دنبال درسری؟! واسه هرکی هست میاد برش میداره .

بلند شدم و گوشیم برداشتم و شمارشو دیدم که قطع شد .

نشستم که دوباره زنگ خورد .

فرهاد : تو چیکار داری اخه ، بندازش دور اصلا به ما چه .

گوشیه خودتم گم میشد اینقدر بیخیال بودی؟ شاید بتونیم کمکشون کنیم .

دفعه سوم زنگ زد که جواب دادم ، صدا خیلی اروم میومد انگار از ته چاه بود !

-الووو؟ صدامووو دارین؟! هرکی هستین ، بگید چقدر میخواید؟! اون گوشی واسم مهمه ، هرچقدر خواستید بهتون میدم .

- اقا ببخشید ما دزد نیستیم که ، گوشی شما اینجا افتاده بود پیداش کردیم لطف کنید یه ادرس بدید بیارم خدمتون ..

مرد پشت گوشی از خوشحالی نمیدونست چی بگه که خیلی سریع ادرس رو داد و به فرهاد گفتم بلند شیم بریم ، با عجله رفتیم و سوار ماشین شدیم به سمت ادرس حرکت کردیم .

وقتی رسیدیم یک مرد با کت و شلوار خاکستری و موهای پر پشت که مدام نگاه به ساعتش میکرد
یه گوشه ایستاده بود و منتظر ما بود .

به اتفاق فرهاد پیاده شدیم رفتیم کنارش و گفتم : فکر میکنم منتظر گوشیتون هستین،درسته ؟!

مرد با حالتی خنده و ذوق یهو اومد طرف ما : یه دنیاااا ممنونم ازتون نمیدونم چجوری تشکر کنم
،یادگاری ارزشمندی واسم ، خوش حال میشم بریم خونه یه چایی در خدمتتون باشم از خجالتتون در
بیام .

فرهاد : نه ممنونم ما اینکارو برای شیرینی نکردیم آقای ...

مرد : من صالحی هستم ، خوش حال میشم منت رو سره من بزارید ، این کار شما لطف بزرگی به من
بود.

بعد از تعارف و اصرار به اتفاق رفتیم سمت خنوشون که از محل قرارمون زیاد دور نبود.

اقای صالحی : خوب بچه ها رسیدیم .

در رو باز کرد و وارد خونه شدیم .

از اون خونه ویلایی قدیمی ها بود که مشخص بود خیلی بهش رسیده و رو پا نگهش داشته ، یه باغچه
پر از گل و گیاه وسط حیاط بود . بوی طبیعت تو حیاط خیلی آرامش بخش و دوست داشتنی بود .

صالحی : تعارف نکنید بچه ها خونه خودتون بفرمایید داخل .

به اتفاق فرهاد وارد خونه شدیم . چه خونه بزرگی و دل بازی داشت دوطبقه بود که پله میخورد به
طبقه بالا . مشخص بود وضع و اوضای زندگی خوبی داره .

فرهاد : نیما،بد نیست نشناخته بلند شدیم اومدیم اینجا؟! نکنه یه وقت اینا نقشه باشه ؟؟

-ینی وارد یه ماجرا پلیسی شدیم؟!

فرهاد با عصبانیت: نیما الان وقت شوخی نیست من میترسم بیا تا نیومده بریم .

-نگران نباش آموزش های رزمی بدرد این موقع ها میخوره !

فرهاد با تعجب : مگه تو رزمی کاری؟!

-تو تلویزیون که دیدم!

فرهاد : خفه شو نیما.

مشغول بحث با فرهاد بودم که آقای صالحی رسید . یه کت و شلوار خاکستری پوشیده بود.

صالحی : بچه ها تعارف نکنم دیگه بفرمایید بشنید راحت باشید.

با فرهاد رفتیم نشستیم روی مبل رو بروی آقای صالحی .

قهوه رو بمون تعارف کرد و با خنده گفت : بفرمایید،خیالتون راحت باشه از من دیگه گذشته کلکی تو کار نیست .

من و فرهاد همدیگرو نگاه کردیم یکم خجالت کشیدیم ، به نظر میمومد صدای مارو شنیده باشه .

-خوب جناب صالحی ، ما گوش میدیم .

صالحی پاشو انداخت رو پاش و تکیه داد به مبل : بچه ها شاید واستون سوال باش من با این وضع

زندگی چرا باید یک گوشی اینقدر واسم مهم باشه که شمارو دعوت کردم خونم درسته؟

فرهاد : تقریبا آره .

صالحی خندید و گفت : حدس میزدم ، حقم دارید . این گوشی رو پسر ، ده سال پیش واسم خرید ،

برای تولدم . اما الان تنها یادگاری هاشو میتونم داشته باشم.

-در قید حیات نیستن؟!

صالحی مکث کوتاهی میکنه و میگه : چرا ، داستانش مفصله اگر قول بدید بهم سر بزنید واستون

تعریف می کنم . قهوه تون سرد نشه.

خوب من برم یه قهوه دیگه بیارم پیام .

-نه نه بیشتر از این مزاحم نمیشیم .

صالحی : مزاحم؟ من تازه شماهارو پیدا کردم ، اگر بتونید بعضی اوقات یه سری بم بزنید و حرف بزنیم

یه عمر دعائون میکنم پسر .

فرهاد یه نگاهی بهم کرد و گفتم : چشم تا جایی که امکانش هست سر میزنیم بتون .

صالحی : خدا عمرتون بده. من برم چندتا قهوه بیارم پیام . شماهم به سری به کتابخونه بزنید اگر دوست داشتید ، اخر پذیرایی هستش .

بلند شد رفت قهوه بیاره ، ماهم بلند شدیم رفتیم طرف کتابخونش. به جرعت میشه گفت هزار تا کتاب اونجا بود ، اما همرو دسته بندی کرده بود ینی پیدا کردن یک کتاب کار مشکلی نبود .

فرهاد : نیما؟؟ نیما؟! اینجاوو ..

-چی شده فرهاد؟!

فرهاد با تعجب یه کتاب تو دستش گرفت و گفت : کتاب مهشیده ، ینی آقای صالحی هم اینو خونده ؟!

-خوب جای تعجب نیست ، کتاب مهشید هم یکی از هزاران کتابی هستش که منتشر شده ، شاید خیلی جاها بریم و ببینیمش ..

فرهاد شوه هاشو بالا انداخت و گفت : شاید .

آقای صالحی سر رسید و گفت : بچه ها میتونم کمکتون کنم؟

فرهاد : آقای صالحی شما این کتاب رو خوندید؟

یه لحظه جا خورد و گفت : نه راستش .. ینی اره ولی ..

حالا بیاید قهوتون سرد نشه .

خودم و فرهاد همدیگرو با تعجب نگاه کردیم ، اصلا مشخص نبود چی میگه ، حول کرده بود!

-ما داریم این کتاب رو به اتفاق فرهاد میخونیم اگر مایل باشید و دوست داشتید با شما میخونیم .

صالحی مکثی و کرد و گفت : مشکلی نیست ..

بعد عصا زنان رفت نشست رو مبل و به فکر فرو رفت .

من و فرهاد هم رفتیم نشستیم پیشش .

صالحی : خوب میشنوم .

-اقای صالحی شاید واستون جالب باشه ، ماهم جزیی از شخصیت های این کتابیم ینی من و دوستم فرهاد .

اقای صالحی جا خورد و گفت : فرهاد؟!

فرهاد با تعجب : شما اسم منو جایی شنیدی ؟!

صالحی : نه نه اخه من خیلی دوس داشتم اسم ارش رو عوض کنم بزارم فرهاد ، اخه از این اسم خوشم میاد پسرم .

نیما:آرش؟!

صالحی:آرش اسم پسرم بود .

فرهاد : که اینطور ..

به اتفاق فرهاد خلاصه داستان رو تا اون قسمتی که خوندیم واسش تعریف کردیم و ری اکشن هایی که از خودش نشون میداد هنگام تعریف داستان واسمون جالب بود ، یا زیادی غرق داستان شده بود یا یه ارتباطی بین اون کتاب هست که ما بی خبریم ..

صالحی : خوب اگر مایل هستید ادامش رو از روی کتاب من واستون بخونم .

-چه بهتر ، خوشحال میشیم .

صدای اقای صالحی صدای قشنگی بود بدرد گویندگی میخورد ، یک پیرمرد جا افتاده و خوشتیپ با موهای سفید رو به بالا . پاشو انداخت رو پاشو کتاب رو گرفت دستشو عینکش رو زد و شروع کرد به خوندن ...

*صبح شد و با صدای بابام از خواب بیدار شدم .

پدرم : مهشید ؟ مهشید بیدار شو قرصت رو بخور .

چشام رو آروم آروم باز کردم . دیشب رو مبل خوابم برده بود .

-صبح بخیر بابا

پدرم : صبح بخیر عزیزم. بهتری؟

-آره .

بلند شدم نشستم و قرص رو خوردم .بابام رفت لیوان رو برد توی آشپزخونه و من یه نگاهی به گوشیم انداختم،چهار تا میسکال از ترانه داشتم از جام پا شدم ، رفتم آب به سر و صورتم زدم و برگشتم به ترانه زنگ زدم .دوتا بوق خورد بلافاصله برداشت .

ترانه: مهشید ؟! مهشید؟! خوبی؟

-اوووو چته ، چیزی نشده حالا چرا اینقدر نگرانی .

ترانه یکم صداش از عصبانیت لرزید : تو نباید جواب منو بدی ؟! نمیگی از دلشوره میمیرم !

-ببخشید خواب بودم ، نگران نباش خوبم ، باید ببینمت حرفای مهمی باهات دارم.

ترانه یه نفس عمیقی کشید و گفت : هروقت تونستی بگو بیام ، فردا هم نمیخواه بیای کلاس استراحت کن من بشون اطلاع میدم .

-باشه ، راستی ، سیاوش و نیما خوبن؟ بی خبرم ازشون ، فقط سیاوش یه مسیج داده بود هنوز جواب ندادم .

ترانه : اوهوم خوبن ، چه مسیجی بود؟!

-حالا باهم حرف میزنیم . فردا غروب بیا پیشم .بابا و مامانم فردا صبح زود میخوان برن.

ترانه : ااا چه زود ... باشه عزیزم میبینمت .مراقب خودت باش بی خبرم نزار .

-چشم،فعلا .

قطع کردم و پیام سیاوش رو باز کردم :

-نمیخواستم بت زنگ بزنم مزاحمت بشم ، گفتم شاید خواب باشی .فقط بگو خوبی؟!

نمیخواستم جوابش رو بدم نمیدونم این چه حس غریبی که تو دلم افتاده ، بعضی وقتا اینقدر یک نفرو دوست داری ، از یک عشق بیشتر ، فرد مهم زندگیت و وقتی حتی چند ساعت ازش بی خبری هر یک دقیقه این دنیا واست یک ساعت میگذره ، من در مورد سیاوش همینجور فکر میکردم ، شاید انتظار اینو نداشتم که بخوام روزی به زندگی زیر یک سقف باهاش فکر کنم . بین دوراهی بدی قرار گرفتم ، اگر بگم نه شاید واسه همیشه از دستش بدم ، اصلا نبودنش واسم راحت و ممکن نبود !

پدرم : مهشید ؟ خوبی ؟ حواست کجاست دخترم؟

رشته افکارم پاره شد و گوشیه رو قفل کردم.

-چی شده بابا؟!

پدرم : هیچی عزیزم صدات زدم بیای صبحونه بخوری ولی اینقدر فکرت درگیر بود که ..

-معذرت میخوام ، برم یه دوش بگیرم میام .

با دیدن چهره بابام ته دلم قرض میشد ، همیشه با خونسردی بام برخورد میکرد ، موهای سفید و صاف و پرش که پشت سفید شدنه هرکدومشون یک تجربه خوابیده ، قد بلند و هیکل چارشونش ، هرروز ورزش میکرد و مراقب سلامتیاش بود .

رفتم یه دوش گرفتم و برگشتم صبحونه خوردم . مامانم واسم سفره رو آماده چیده بود .

* صالحی : صدام که واستون گوش خراش نیست؟

فرهاد : اتفاقا صدای قشنگی دارید ، بهتون میخوره تو رادیو ، جایی گویندگی کرده باشید .

صالحی خندید و عینکش رو برداشت از چشمش : آره پسر ، من حدودا هجده ساله تو رادیو گویندگی میکنم ، معمولا شعر میگم ، داستان های کوتاه شب و ...

یادش بخیر اون موقع ها واسه آرش داستان میگفتم بخوابه، دلتنگی شده غذای روحم ، هرروز باهامه .

-جناب صالحی میتونم بیرسم چرا این کتاب اینقدر واستون مهمه و وقتی میخونید اینقدر غرق کتاب میشید؟!

صالحی : من هروقت داستان میخونم باهاش ارتباط برقرار می کنم ،شاید منم سهمی از اون کتاب باشم یا سهم من از اون توی کتاب باشه ، برای تمام کتاب ها اینقدر ارزش قاعلم پسر .

من و فرهاد یه نگاه بهم دیگه کردیم و یه نگاه به ساعت انداختیم .

- آقای صالحی اگر موردی نداره ما مرخص شیم فردا بازم مزاحمتون میشیم .

صالحی : خوشحال میشم شام هم پیشم باشید ولی اصراری نیست ، فردا نهار منتظرتونم . بلند شد و ادامه داد : خوشحال شدم از آشناییتون و این دوستی که میانمون خیلی اتفاقی شکل گرفت .

-ماهم همینطور ، ما خودمون میریم شما دیگه زحمت نکشید بشینید .

صالحی : همراهتون میام باید یه سری هم به گل و گیاه باغچه بزنم .

به اتفاق فرهاد با آقای صالحی خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

-فرهاد،به نظرت صالحی عادی بود؟!

فرهاد شونه هاشو انداخت بالا و گفت : هنوز نمیدونم .

فرهاد ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم ، بین راه زیاد حرف نزدیم و فکرمون درگیر بود .

تو فکر بودیم که تلفنم زنگ خورد ، مامانم بود :

مادرم : سلام نیما خوبی پسرم؟

-سلام مامان ، خوش میگذره؟! رو به راه همه چی؟

مادرم : آره فقط یه مشکلی پیش اومده، ببین حال مادر بزرگت بدتر شد یه مدت پیشش میمونیم نمیدونم چقدر ولی شاید یک ماه شد ، تو مشکلی نداری؟

-نه مامان ، من فرهاد زیاد میاد پیشم تنها نیستم ، مراقب خودتون و مادر بزرگ باشید .

مادرم : باشه عزیزم ، مراقب خودتون باشید .

فرهاد : چیزی شده؟

-نه یکم حال مادر بزرگم خوب نیست مامان و بابام پیشش میمونن شاید تا یک ماه نباشن .

فرهاد : ای بابا .. ایشالله خدا شفا بده .

-ایشالله ..

از پنجره ماشین یه نگاهی به بیرون انداختم و ادامه دادم : عمر از دست خودشه ما فقط میایم یه دفتر از زندگی پر میکنیم و میریم .

فرهاد : نیما من یه سر میرم خونه ، تورو میسونم خودم میرم یکم کار دارم ، شاید شب شایدم فردا پیام پیشت که بریم.پیش صالحی .

-باشه .

فرهاد من رو رسوند خونه و خودش رفت .

لباسامو عوض کردم و چایی دم کردم و نشستم . عجب فصلی ، تا شروع ترم بعد دوماهی مونده . تکلیف خودمم نمیدومم چون تو این مدت قراره خبر این بیاد که میتونم برم خارج یا ..

تلفن رو برداشتم یه زنگ به ترانه زدم :

-سلام ترانه خوبی؟

ترانه: خوبم ، تو چطوری؟ کمتر زنگ میزنی چیزی شده؟

- این دوروز یه اتفاقاتی افتاد که باید سره فرصت واست تعریف کنم .

ترانه : چیز خاصی شده؟!

-نه نه ، یکم مفصله نگران نباش ، میتونی بیای بیرون؟

ترانه : آره ، بیا همون پارک همیشگی .

-چشم ، تا یه ساعت دیگه میبینمت .فعلا.

تلفن رو قطع کردم و خونه رو مرتب کردم و یه چایی واسه خودم ریخت و خوردم ، کم کم آماده شدم و سوار ماشین شدم و رفتم پارک " آب و آتش " همونجای همیشگی و کافی شاپ .

وقتی رسیدم ترانه نشسته بود و رفتم روبروش نشستم .

-سلام،خیلی وقته رسیدی؟

ترانه : سلام ، نه یه ده دقیقه میشه ، خوبی؟

-خوب باشی منم خوبم عزیزم ، ببخش دیگه این دوروز زیاد ازت خبر نداشتم ، واقعا اتفاقی که افتاد تمام ذهنم رو درگیر کرد ، واست تعریف میکنم .

ترانه : پیش میاد دیگه ..

-چرا ناراحتی ؟ اتفاقی افتاده؟

ترانه : اممم .. نیما ، الان که داشتم میومدم بابام بهم گفت نیما قرار نیست تکلیفت رو مشخص کنه،زمان زیادیه باهم نامزدیت ولی تکلیف عروسیتون مشخص نشده؟ کی قراره بهش بگیم قراره بریم و اونجا ازدواج کنیم؟ بابای من که بچه نیست ، تا کی باید ازش مخفی کنیم .

-بزار یکم فکر کنم در موردش ترانه ، الان گفتنش به صلاح نیست .

ترانه : نمیدونم خیلی گیج شدم ، بابام کلا دوست نداره ازش دور شم . نمیدونم بفهمه واکنشش چیه .

- بزار ببینیم مهتاب چیکار میکنه . باهاش در ارتباطی هنوز؟

ترانه : نه مثل قبل ولی کم و بیش آره .چطور؟!

-همینجوری . معمولا در هفته چندبار بهش پیام میدم پیگیر کار میشم ، دیگه کاری از دست ما برنمیاد ، امیدوارم مهتاب رو قولش بمونه .

-ترانه : همیشه خوش قول بوده . تلاششو می کنه .

-امیدوارم .

ترانه : فرهاد خوبه؟!

-زمان داره اروم ترش می کنه .

ترانه : هوم .. خوبه ، امیدوارم از ته دلش اروم شه !از سیاوش خبر نداری؟!

- هنوزم نه ..

ترانه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت : دلم واسه اون روزا و اون خنده ها خیلی تنگ شده نیما ، واسه مهشید، سیاوش بیرون رفتنامون شوخی هامون ..نمیدونم اگر الان کنارم نبودی حال رور من چی بود .

-ناراحت نباش ترانه ، واقعیت زندگی رو بپذیر ، همیشه نمیتونی همه رو داشته باشی ، برای از دست دادنشون منتظر نباش ، فکرشم نکن ، ولی آمادگیشو داشته باش ، حتی من !

ترانه : حتی تو؟!

دستشو گرفتم و گفتم : من کنارتم همیشه ، ولی آمادگی واسه هرچیزی شرط عقله .

ترانه : نمیخوام دیگه در مورد از دست دادن کسی فکر کنم ، از حدم بیشتر باختم ، تنها برگ برنده زندگی منی نیما.خودتم خوب میدونی .

یه لبخند بهش زدم و تو چشماش نگاه کردم .

دوتا نسکافه خوردیم و بلند شدیم قدم بزنیم .

ترانه : ماجرای که گفتمی میخوای واسم تعریف کنی؟

-آره عزیزم حتما .

قدم زنام رفتیم و ماجرا آقای صالحی و کتاب مهشید رو واسش تعریف کردم .

ترانه متفکرانه پرسید : نیما خیلی دوست دارم آقای صالحی رو ببینم ، واسم جالب شد ، ولی به گفته خودت واکنشش به تمام کتاب ها همینه ، ولی کتاب مهشید نسخه زیادی ازش چاپ نشده ، مگر این که خیلی پیگیر باشه کسی تا این کتاب رو تهیه کنه ، آقای صالحی چرا باید همچین پیگیری داشته باشه واسه کتاب؟!

دستمو لای موهام گذاشتم و گفتم : نمیدونم ، ولی بزودی مشخص میشه قراره هرروز بریم پیشش سر بز نیم با فرهاد کتاب رو بخونیم . صدای قشنگی هم داره گوینده رادیو .

ترانه : چه خوب ، اگر شد منم یه روز باتون میام .

-اگر شد حتما .

-ترانه داره تاریک میشه ، بریم برسونمت خونه و منم برگردم .

ترانه : بریم .

همراه با ترانه سوار ماشین شدیم و بین راه موزیک گوش دادیم و زیاد حرف نزدیم . ترانه رو رسوندم خونه و بعد از خداحافظی رفت .

منم رفتم سمت خونه ، بین راه بودم که یه دختر خانم دستشو تکون میداد و خیلی سراسیمه بود زدم رو ترمز و اومد طرف ماشین .

-آقا، آقا میشه منو تا یه جایی برسونید؟!

-بیا سوار شو .

در رو باز کرد و عقب نشست ..

-فقط برید خواهش میکنم فقط گاز بدید .

منم پام رو گذاشتم رو گاز و با سرعت ماشین رو روندم .

-کجا برم؟! چه اتفاقی افتاده؟!

دختر : منو برسون به این ادرس .

کاغذ رو ازش گرفتم ، قیافش خیلی ژولیده و بهم ریخته بود ولی ته چهره معصومی داشت ، به نظر میرسید کسی میخواست ازش سو استفاده کنه .

طبق ادرس پیش رفتم و رسوندمش خونه ، یه خونه بزرگ اپارتمانی توی وسط شهر.

دختر : هرچقدر کرایتون باشه بگید تقدیم میکنم، در حقه من برادری کردید نمیدونم چجوری جبران کنم ، جون من رو نجات دادید .

-میتونم بپرسم چه اتفاقی افتاده بود؟

دستشو کرد تو کیفش رو موهاش رو با دست زد کنار و مقداری پول جلوم گرفت : بفرمایید.

-اما من پولی نخواستم .

دختر : حق شماست ، حقتون رو بگیرید .

-حق من این لحظه این بود که به شما کمک کنم دیگه چیز بیشتری نمیخوام .

دختر : کاش همه مثل شما فکر میکردن .

-مزاحمتون شده بودن؟

دختر : تو زندگی که چشمای هوس ران و گرسنه چندتا حیوون صفت شب و روز دنبال باشه اونم واسه خاطر نداشتن یه خانوادس که نمیدونن ارزش بچشون چیه اصلا چرا به این دنیا آوردنش برای چی !

یکم جا خوردم و گفتم : از خونه فرار کردی؟!

دختر : فراریم دادن .سرتون رو درد اوردم ، من باید برم مرسی که رسوندینم .

-اینجا کجاست؟!

دختر : جای مطمئنه ، از خونه خودم امنیتش بیشتره ..یه دوست .

از ماشین پیاده شد و خداحافظ کردم باهاش و رفتم سمت خونه .

هرجای این شهر یه اتفاق داره می افته شاید این یک هزارم چیزی بود که هرروز تو زندگی ها میگذره و پیش میاد ، چقدر تفاوت ، چقدر بالا و پایینی ..پستی و بلندی نا تمام .

جاده ها تقریبا خلوت بود زود رسیدم خونه ، لباسمو عوض کردم و پنجره رو باز کردم و دراز کشیدم رو مبل و چشم گرم شدن .

چشمام رو باز کردم ، یه نگاه به اطرافم انداختم و کم کم بلند شدم . رفتم یه اب به سر و صورتم زدم و چایی دم کردم و اومدم نشستم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم . اخبار 20:30 شروع شده بود . کانال رو عوض کردم و منتظر شروع سریال شدم .

رفتم یه چایی واسه خودم ریختم و اومدم نشستم رو مبل . مشغول خوردن چایی بودم و ذهنم درگیر ، این رفتارای صالحی نسبت به کتاب واقعا عادی بود؟

مشغول خوردن چایی بودم که صدای زنگ درومد ، رفتم یه نگاه به ایفون انداختم ، فرهاد بود . در رو واسش باز کردم و اومد داخل .

از همیشه شیک تر ولی این بار سره حال تر بود .

فرهاد : چطوری نیما ؟ پسر ذهنم خیلی درگیره این ماجرا صالحی شده .

-خیلی رفتاراش عجیبه واسم .

فرهاد : بزودی مشخص میشه .

-امیدوارم فقط تلقین باشه .

فرهاد رفت به طرف آشپزخونه و گفت : نیما! یه شامم نداری بخوریم؟ خیلی گشمنه

-گوجه و تخم نرغ تو یخچال هست

فرهاد : بمیری بهتره، دوروز خانوادت نباشن صدا مرغ میدی!

زدم زیر خنده و رفتم پیشش تو آشپزخونه و مشغول درست کردن شام شدیم .

به اتفاق فرهاد شام رو خوردیم و ظرفارو یه اب زدم و رفتم سراغ کتاب مهشید و گذاشتمش تو قفسات .

فرهاد : از مهتاب خبری نداری؟

- چه فرقی به حال تو داره؟

فرهاد سرش رو انداخت پایین و گفت : نمیدونم شاید هنوز بشه .

این جمله رو گفت رو دستاش رو گذاشت تو جیبش و خیلی بی هدف رفت تو پذیرایی و طبق عادت کنار پنجره باز ایستاد .

رفتم پیشش ایستادم .

فرهاد : نیما؟ تا حالا به عاقبت تو این دنیا فکر کردی؟ اصلا نقطه ایست تو کجاست؟ رسیدن به هدف کجاست؟

-فرهاد، ما پایانی برای هدفای خودمون نداریم ، به هرهدفی برسیم بازم تشنه ایم واسه هدف بعدی ، بازم شروع یک پایان دیگه ، آدم بی هدف مثل ساعت بدون باطریه .

فرهاد یه نگاه بهم انداخت و گفت : ینی ساعت زندگی من دیگه باطری نداره!؟

-تو با یک هدف زندگی کردی؟

فرهاد : ولی هدفی که بر اساسش بقیه کارامو تنظیم کرده بودم نابود شد ..

-شاید جلوتر آینده بهتری پیش روت باشه وقتی هدفدار باشی نا امیدی معنایی تو زندگی نداره ..

فرهاد : تو آینده رو میبینی؟!

-نه ولی مثل اینکه تو میبینی ، چون تمام زندگیت رو داری وقف فکر کردن به مهتاب میکنی ، بس نبود اون همه بی تفاوتی بهت ؟

فرهادیه نگاه بهم انداخت و گفت : بریم یه چایی بخوریم بعدشم بخوابیم فردا باید بریم پیش صالحی .

- یه نگاه بهش انداختم و یه نفس عمیق کشیدم .

-نیمایم؟ نیمایم؟ بیدار شو آماده شو باید بریم .

چشم رو آرام باز کردم ساعت ده صبح بود .

-الان پامیشم ، برو حاضر شو .

بلند شدم یه دوش گرفتم و صبحونه خوردم ، رفتیم خونه آقای صالحی .

فرهاد : نیمایم؟ بزن کنار رسیدیم .

-اینجاست؟! این راسته خونه ها خیلی شبیه هم دیگس آدم قاطی میکنه .

فرهاد : کاش ازش یه شماره داشتیم .

-صبر کن الان میام .

پیاده شدم رفتم در خونه رو زدم ، کسی باز نکرد . برگشتم رو به فرهاد علامت دادم کسی نیست . که

دیدم یه پیرزن با یه سبد سبزی و میوه به طرف خونه اومد .

پیرزن : چیزی میخوای پسر؟!

- این جا خونه آقای صالحی نیست مگه؟!!

پیرزن : صالحی دیگه کیه؟!!

-یه پیرمرد تنومند ، تنها زندگی میکنه ..

پیرزن : آهااااا ، حاج ناصر رو میگی ، راستش حافظم یاری نمیکنه ، ما تو این محل به حاج ناصر

میشناسیمش . کمتر فامیلش به زبونا میاد .

دوتا خونه بغلی رو بزن پسر .

-مرسی از کمکتون مادر .

با دست اشاره دادم به فرهاد پیاده شد و اومد ، باهم رفتیم دز خونه آقای صالحی یا همون حاج ناصر

رو زدیم .

صالحی : کیه؟! کیه؟! اومدم .

-ماییم جناب صالحی .

صالحی با خوشحالی : ااااومدم .

در رو باز کردم و با خوش و بش و سلام و احوال پرسى وارد خونه شدیم .

صالحی با خنده : فکر میکردم نمایین ، خداروشکر ناهار رو دستم نمودن پس .

-اولش خونه رو اشتباه رفتیم حقیقتش ، تو این راسته خیلی از خونه ها شبیه به همه ، تا اینکه یه پیرزن بمون کمک کرد و پیداتون کردیم . اگر یه شماره از تون داشته باشیم خیلی بهتره .

صالحی : چشم حتما پسرم .

شمارشو نوشت و گذاشت رو میز و رفت چندتا چایی بریزه و بیاد .

صالحی از توی اشپز خونه داد زد و گفت : نیما جان بی زحمت کتاب رو از توی قفسات بردار بیا تا شروع کنیم .

رفتم کتاب رو پیدا کردم و اوردم ، واقعا همچین کتاب خونه ای جمع اوری کردن کاره چندین و چندسال مطالعه و جمع اوریه .

اقای صالحی از اشپزخونه با سه تا چایی برگشت و گذاشت رو میز جلومون گفت : چند صفحه از کتاب رو میخونیم و بعدشم ناهار حاضر میشه ، گشنه که نیستین؟
من و فرهاد باهم : صبحونه خوردیم .

این جمله رو باهم گفتیم و اقای صالحی خندش گرفت و عینکش رو زد و پاشو گذاشت رو پاشو یه نگاه بمون انداخت و گفت : تا من دارم میخونم شماهم چاییتون رو بخورید سرد نشه ..

کتاب رو ورق زد و با اون صدای قشنگش شروع کرد به خوندن ..

غروب شده بود و خانوادم آماده برگشتن به شمال شدن تصمیم داشتن صبح برن اما تا عصر نگهشون داشتم ، حس خوبی نداشتم از اینکه قراره دوباره ازشون جدا شم. به بابام کمک کردم چمدوناشونو بستن و آماده برگشتن شدن.

پدرم : خوب مهشید اگر میتونستیم بیشتر پیشت میموندیم ، خداوشکر رنگ و روتم باز شده ، به ترانه هم سپردم تنهات نزاره .

یه مقدار پول از جیبش درآورد و گذاشت کف دستم .

-بخش که زیاد نیست ، هر موقع نیاز داشتی بهم بگو ، خودمم به حسابت واریز میکنم ، اصلا نزار کم و کسری داشته باشی عزیزم .

-مثل همیشه شرمنده محبتت شدم بابا ..

پدرم : وظیفمه ، منتی نیست .

رفتم لباس عوض کردم و به آژانس زنگ زد زدم ، تا اومدن آژانس با پدر و مادرم خداحافظی کردم .

پدرم : خوب آژانس اومد باید بریم ، خداحافظت دخترم و آرزوی ما خوشبختی تو ، اگر میدونی تو راحت قرار گرفته ، خرابش نکن . به امید دیدار دخترم.

مامانم رو بغل کردم و بوسیدمش و راهی شون کردم ، سوار ماشین شدن و رفتن ترمینال .

دم در ایستاده بودم و به رفتنشون نگاه میکردم ، وقتی دور شدن به اطرافم یه نگاه کردم رفتم داخل که ترانه صداس از دور اومد .

ترانه دوان دوان :مهشید مهشید ..

-تراانه ..

رفتم بغلش کردم و بعد از احوال پرسی رفتیم داخل .

ترانه : ماشین بابا و مامانت رو دیدم ، حیف دیر رسیدم.

-یه نگاه بهش انداختم : مرسی از این که یه باری از روی دوشم برداشتی ترانه .

ترانه یه مکث کوتاهی کرد و گفت : بابات باهات حرف زد؟

-اوهوم ، ولی من باید با خودت مشورت کنم ، تصمیم آسونی نیست .

ترانه : بیا بریم بشینیم بهت میگم .

رفتیم رو مبل نشستیم .

ترانه : به حرف دلت گوش کن ، هم من میدونم هم خودت که خواتسش چیه .

-یه سکوت کوتاهی کردم و گفتم : از آخرش میترسم .

ترانه: خودت باید اول و آخر راهی رو که میخوای بسازی ، بدون در نظر گرفتن اطرافیان ، کسایی که میخوان سنگ بندازن .

-پشتم هستی ترانه؟

ترانه یه لبخند زد و دستمو گرفت : هرروز از روز قبلش بیشتر کنارتم .

ته دلم قرص بود ، به پدرم ، مادرم و ترانه که جای خواهرم رو پر کرد .

ترانه : سکوتت داره میگه سیاوش رو پذیرفتی .نه؟

-باید بیشتر بشناسیم همدیگرو .

ترانه بغلم کرد و گفت : مطمئن باش پشیمون نمیشی از تصمیمت .

سرمو انداختم پایین و دستامو بهم مشت کردم.

ترانه : فقط مهشید اینو از روی تجربه بهت میگم ، وقتی یک نفر رو قبول کنی بیاد تو زندگی ، چه بخواد همسر آیندت باشه ، یه همدم و حتی بشه رفیق همیشگی تو زندگی ، وظیفه داری در قبالت ، هواشو داشته باشی ، تو زندگی اولویت داشته باشه ، اگر احساس کنه این حس و رفتاری که داره یه طرفس ، از داخل میشکنه ، شاید به روت نیاره و نخواد به روت بیاره ، ولی اینو مطمئن باش هر مردی تو خلوت خودش دنیایی داره که با کسی تقسیمش نمیکنه ، شادی هاش رو واست میزاره تا همیشه شاد ببینت ، هیچ وقت نمیگه ، از روی رفتارش میفهمی و باید بفهمی و درکش کنی که وقتی کنارش نباشی اون دیگه زندگیشو باخته و یه زخم بزرگ رو دلش مونده ، یا نزار کسی وارد زندگی ش و وابستت شه ، اما وقتی اومد و بهت عادت کرد ، همه جوهر نگرش دار ، شاید هیچ وقت دیگه همچین آدمی تو زندگی نیاد ، عشق خیلی مقدس و قشنگه ، هیچوقت خرابش نکن عزیزم ..

چقدر حالمو خوب میکرد وقتی حرف میزد ، راهنمایی میکرد و آرامش میداد . ترانه یه نگاه تو
چشم کرد و ادامه داد : بعضی ها یهویی میان تو زندگیت و همشو صاحب میشن ، به خودت میای و
میبینی دیگه به تنها کسی که حواست نیست خودتی .. تنها کسی که واست مهم نیست ، خودتی ..

-برم دوتا چایی بیارم عزیزم .

احساس کردم بزارم ترانه دوتا کلمه دیگه حرف بزنه بغضش میترکه .

دوتا چایی ریختم و رفتم رو مبل کنارش نشستم و چایی رو گذاشتم رو میز و بهش گفتم : مطمئن
باش هردمون میتونیم عزیزدلم! این جمله رو گفتم و در سکوت چایی هامون رو خوردیم ...

فصل سوم

صالحی عینکش رو از روی چشماش در آورد و گذاشت روی میز .

–خوب بچه ها ، حتما گشتون شده ، بریم ناهار بخوریم و ادامش واسه بعد از غذا.

به اتفاق فرهاد بلند شدیم رفتیم رو میز ناهار نشستیم. خدمتکار خونه رو دیدم جا خوردم ، همون پیرزنی بود که منو راهنمایی کرد .

پیرزن با خنده : سلام پسرم ، بلاخره خونه رو راحت یاد گرفتی؟

–سلام مادر جان ، شماهم اینجا هستین؟

پیر زن یه نفسی کشید و گفت : چند سالی میشه خدمتگزار حاج ناصر هستم .

یه لبخندی بهش زدم و گفتم : موفق باشی مادر جان.

صالحی رفت دستاشو شست و اومد : بفرمایید تا از دهن نیفتاده ، نمک گیر نمیشید .

صالحی : خوب همینجور که مشغول خوردن هستین چندتا سوال از تون میپرسم ، مشکلی که ندارید ؟!

فرهاد : راحت باشید .

صالحی دستمال رو برداشت و دستاش رو خشک کرد یه لیوان نوشابه ریخت و گفت: واسم خیلی جالبه که با افرادی رو برو هستم که جز کاراکتر های کتاب هستن ، تا حالا واسم پیش نیومده وقتی دارم یه کتابی رو میخونم همراه با شخصیاتش اینکارو انجام بدم ، تجربه جالبی واسم! مطمئن خودتون شاهد اتفاقات زیادی از سرنوشت مهشید بودید ، درسته؟

–یه لیوان آب خوردم و گفتم : راستش کم و بیش از ماجراها مطلع بودیم ولی ریز به ریزش رو فقط ترانه با خبر بود .

صالحی : کاملاً درسته . یه روز اگر شرایطش رو داشتن ترانه خانم رو بیارید ناهار در خدمتشون باشیم .

-ایشالله وقتش شد حتما . خوشحال میشه .

فرهاد : آقای صالحی جسارت نباشه ، ولی ما یه حسی پیدا کردیم نسبت به رفتارای شما واسه این کتاب ، با اینکه خودتون هم گفتین واسه تمام کتابا این حساسیت رو به خرج میدین ، ولی واسه این کتاب ..

صالحی پرید تو حرفش و گفت : خوب کتابی که با شخصیت های خنده داستان خنده شه ، قطعاً یه حال دیگه ای داره، نداره؟!

سکوت کردیم و چیزی نگفتیم ، راستش بی راهم نمیگفت شاید ماهم جای اون بودیم همین حس رو داشتیم .

صالحی : خوب غذاتون رو بخورید از دهن نیفته . بفرمایید . بعد از ناهار ادامه کتاب رو باهم میخونیم .

غذا رو خوردیم تموم شد ، به کمک کوکب خانم (پیرزن یا همون مستخدم خونه) ظرفارو جمع کردیم و رفتیم نشستیم رو مبل منتظر صالحی ، تا بیاد ادامه کتاب رو باهم بخونیم .

-فرهاد، فردا قبل از اینکه بیایم بریم دنبال ترانه بیاریمش باهم بیایم .

فرهاد : اگر میدونی به صلاح هستش باشه بریم .

-چرا به صلاح نباشه؟!

فرهاد یه نفس عمیق کشید و گفت : آخه دوزخ بیشتر نیست صالحی رو میشناسیم ، اینقدر زود اطمینان کردی که میخوای با ترانه بیای؟!

- نمیدونم ، ولی خوب ترانه ادم شناسیش خیلی بهتر از من و تو هستش ، حتما سر از کار صالحی و این حساسیتش نسبت به کتاب در میاره ، من نمیتونم قبول کنم که ارتباطی به کتاب و حتی به ...

صالحی با یه ظرف چایی از راه رسید و حرف مارو قطع کرد .

صالحی با خنده : خووووب پسرای گل من ، حسابی مشغول گپ هستینااا .. خوب اینم چایی .

کوکب خانم : حاج ناصر اگر اجازه بدین مرخص میشم .

صالحی : بفرمایید کوکب خانم ، مزدتونم گذاشتم رو جا کفشی بردارید .

کوکب خانم : خدا خیرت بده ، اجرت با خدا مادر ، پسرای خوب من شما هم مراقب حاج ناصر باشید!!!
، فعلا خدا حافظتون .

به اتفاق فرهاد با هم بلند شدیم و خدا حافظی کردیم .

صالحی : آدم خوبیه ، گاهی اوقات میاد بهم سر میزنه و کمک میکنه ، منم میدونم دستش خیلی
تنگه مزد اون روز رو بهش میدم ، بهش هم ندم حرفی نداره ، ولی خوب ، هرکسی باید حق و حقوقش
رعایت شه ، امروز من دست یکی رو میگیرم ، فردا تو دست و بالت باز میشه تو دست یکی دیگه رو
میگیری ، ما مته زنجیره بهم وصلیم ، ولی خودمون خبر نداریم .

بگذریم ، چاییتون سرد شد .

قبل از اینکه کتاب رو شروع کنم یه پیشنهاد دارم واستون .

فرهاد کمی اومد جلو : بفرمایید .

امشب رو همینجا بمونید پیشم ، خیلی وقته شبا تنهام و یکم خسته شدم راستش ، اگر واستون
مشکلی نداره البته.

من و فرهاد یه نگاه بهم دیگه انداختیم .

-اخه بیشترین از این مزاحم بشیم که درست نیست ..

صالحی دستشو به نشانه خاتمه این بحث کشوند جلو و گفت : از این تعارفتا نداشتیم دیگه ، امشب
رو میمونید و فردا نهار هم نیما جان میره نامزدش رو میاره و شام فردا هم میریم بیرون مهمون من .
همین که گفتم (با خنده) .

با اینکه دوروز بود میشناسیمش ولی خیلی ادم دوست داشتنی بود ، با آدم خوب ارتباط برقرار
میکرد ، اما چرا همچین کسی باید تنها بشه؟! این همه ثروت و دارایی ، خونه ، ماشین ، مستخدم ،
اعتبار و ... اما تنهایی ، دارایی اصلی زندگی رو نداره ، یه همدم ، یه هم صحبت ، یه عصای دست .. آدم
مگه از زندگیش چی میخواد ؟ چرا باید سختی بکشه؟ تا برسه به آرامش .. اما وقتی آرامش گم شده
میون این هرج و مرج ، چرا خودمون نگردیم پیداش کنیم ، وقتی کنارمون و احساسش نمیکنیم ،
راحت از کنارش میگذریم و سعی میکنیم اول زندگیمون رو بسازیم بعد به دستش بیاریم ، ممکنه

برای همیشه از دستش بدیم . گاهی خوبه همون قدر که حواسمون رو به ساخت زندگیمون رو میدیم ، به اطرافیانمون هم این اجازه رو بدیم تا کنارمون باشن ، پششون نزنیم ، سرمایه های اصلی اونا هستن .

فرهاد : نیما ؟ حواست کجاست !؟

- چی شده؟! صالحی کجاست ؟

فرهاد : رفت چایی هارو عوض کنه بیاد ، سرد شده بودن ، هرچی بش اصرار کردم فایده نداشت .

-داشتم به زندگیش فکر میکردم ، این همه دارایی داره ولی هیچی نداره ..

فرهاد یه دست گذاشت رو شونم و گفت : پولو میشه به دست آورد ، راه های زیادی هم داره ، اما یه رفیق خوب مته تورو ، ممکنه خدا یک بار سره راهم قرار بده .

-کاش سیاوش هم کنارمون بود ..

فرهاد یه نفس عمیق دیگه ای کشید و گفت : یه دل سیر باش حرف دارم .

-امیدوارم هر جا هست ، بزودی برگرده ، فکر نکنه ما تنهاتش گذاشتیم یا ...

فرهاد یه نگاه بهم کرد و سرشو انداخت پایین ، متوجه بغضش شده بودم ، دردهایی که تو سینش داشت یکی دوتا نبودن ، اما بازم میخواست به رو خودش نیاره و قوی جلوه کنه ..

صالحی از دور با سینی چایی برگشت : نیما! جان حسابی تو افکار خودت غرق بودیا!.. بچه ها بلند شین بیاید بشینیم تو بالکن ، هوا خنکه چایی میچسبه .

با فرهاد بلند شدیم رفتیم دنبال آقای صالحی ، درب بالکن رو باز کرد ، یه میز 4 نفره آماده بود توی بالکن ، فضای بزرگی داشت ، رو به خیابون باز میشد و از هوای ازاد میشد استفاده کرد ، یه خونه ویلایی نزدیک دماوند بود.

صالحی : خوب بچه ها نظرتون چیه؟ جای دنجی نیست؟

فرهاد : دل آدم هر چقدر هم پر بشه بازم همچین جایی میتونه ارومش کنه .

صالحی عینکش رو گذاشت رو چشمش و به فرهاد گفت : هنوز اول راهی جوون ، دلت رو خالی کن و از اول قلمت رو بردار و واسه زندگیت بنویس ، بنویس ایندفعه با تجربه از داستان قبلیت و گذشتت .
شماهارو می بینم آرش میاد جلوی چشمم، هم سن خودتون بود ، اون هیچ وقت نخواست برگرده هنو
آخرین حرفش توی گوشم صدا میده ..

–جسارت نباشه،چی گفت؟

صالحی: من مردم سراغ یه مرده رو نگیر ..

صالحی همینجور که داشت تعریف می کرد بغض راه گلوشو بسته بود ادامه داد :

–خووب ، شروع کنیم ؟!

–بله.

صالحی کتاب رو گرفت جلوشو شروع کرد به خوندن ..

*صبح شد و با صدای ترانه از خواب بیدار شدم .

ترانه : بیدار شو دیگه تنبل ، مامانم واست چه صبحونه ای تدارک دیده، من که دخترش بودم تا حالا همچین میزی واسم نچیده بود !

زدیم زیر خنده و ترانه دستمو گرفتم اروم از روی تخت اومدم پایین .

رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم ، ترانه واسم حوله آورد ، ازش گرفتم و گفتم :

-ترانه من از دیشب خیلی به خانوادت زحمت دادم ، بیا برگردیم خونه اونجا باهمیم راحتیم هستیم احساس شرمندگی نمیکنم دیگه ..

پرید تو حرفم و گفت : دفه بعد این حرفو بزنی دیگه نه من نه تو ، اینجا خونه خودته ، بریز بپاش راحت باش حالا هم بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش باید بریم پیش سیاوش و نیما ، تا چند روز پیش خودمی از الانم بهونه مهونه نیار واسم !

دست همو گرفتیم و رفتیم سره میز صبحونه نشستیم .

مامان ترانه : مهشید ، توام واسه من مته ترانه ای ، اصلا احساس غریبی نکن هرچی خواستی به خودم بگو هر وقتم خواستی بیای قدمت رو چشم ، تو این مدت دفه دوم داری میای با اینکه خیلی با ترانه صمیمی هستی ، حدس میزنم خجالت میکشی اما بدون تو واسه ما خیلی عزیزی .

از شرمندگی سرم رو نمیتونستم بالا بیارم و حرف بزنم، این همه محبتی که بهم داشتن رو نمیدونستم چجوری میشد جبران کرد!

ترانه: خوب دیگه تعارف رو بزاریم کنار شروع کنیم به صبحونه خوردن که همچین میزی همیشه گیر آدم نمیداد مگر مهشید افتخار و بده و قدم بزاره رو تخم چشم ما که مامانم یادش بیفته منم دخترشم !

هر سه مون باهم خندیدیم و یکم یخ فضا آب شد و شروع کردیم به صبحونه خوردن . نیمرو ، کره ، مربا ، پنیر، چایی و اب پرتقال و ... واقعا میز کاملی بود ، ترانه راست میگفت!

ترانه : مامان ما واسه ناهار خونه نیستیم ولی جاش شام هستیم و جبران میکنیم.

مامان ترانه : چی دوس داری بپزم مهشید !؟

-واسه من فرقی نداره مادر جون .

ترانه : وای وای تا چند روز دیگه من اینجا اضافی نشم خوبه !

مامان ترانه با خنده : خوووب حالا این زبونت رو هرکی داشت تا الان دوتا بچه داشت .

با این حرف مامان ترانه ، سکوت به فضا غلبه کرد و برای چند لحظه کسی چیزی نگفت ، حس کردم ترانه یکم ناراحت شد و رفت تو خودش ، از اینکه فاصله بین نامزدی و عروسیش از نظر خانوادش زیاد طولانی شد مطلع بودم ، اما هنوز پدر و مادرش خبر نداشتن قراره با نیما بره خارج از کشور عروسی کنه .

-دستتون درد نکن ، خیلی خوب بود .

مامان ترانه : تو که چیزی نخوردی عزیزم .

-ممنونم سیر شدم .

بلند شدم ظرفارو جمع کردم و ترانه هم بدون اینکه حرفی بزنی بلند شد کمکم کرد .

میخواستم ظرفارو بشورم که به اصرار مامان ترانه اینکارو نکردم و از اشپزخونه اومدیم بیرون .

خونه بزرگی بود، سه تا اتاق خواب داشت و یه پذیرایی بزرگ ، خداروشکر وضع زندگی خوبی داشتن . ترانه هم مثل من تک فرزند بود .

به اتفاق ترانه باهم رفتیم تو اتاقش تا کم کم حاضر شیم و بریم پیش بچه ها ، بازم تو اون پارک همیشگیمون قرار داشتیم .

-ترانه ، از حرف مامانت ناراحت نشو منظوری نداشت ، چیزی تو دلش نیست.

ترانه : فکرشو نکن عادت کردم ، مقصرم نیستن ، ولی خوب حالا حالاها باید حرف بشنوم ، گله ای نیست این راهی که خودم انتخاب کردم پس تا تهش رو میرم .

-رو کمک منم میتونی حساب کنی .

یه لبخند بهم زدیم و بلند شدیم کم کم لباس پوشیدیم و آماده شدیم بریم.

داشتیم کفشامونو می پوشیدیم مامان ترانه اومد پیشمون .

مامان ترانه : مراقب خودتون باشید بچه ها ، واسه شام منتظر تونم . میخوام قرمه سبزی بزارم .

-مرسی زحمت میکشید ، میبینمتون . روبوسی کردم و با مامان ترانه خداحافظی کردیم و رفتیم
آژانسی محل سوار ماشین شدیم رفتیم طرف پارک .

ترانه : نیما اس ام اس زده زیر همون آلاچیق همیشگی .

ترانه یه نگاهی بهم انداخت : فکر کنم از امروز حرفای بیشتری با سیاوش داشته باشین .

سرمو انداختم پایین ، بعد از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم ، نمیدونستم باید چی جواب بدم ، تا
حالا تو همچین موقعیتی قرار نداشتم ، بین خواستن و نتونستن ، خیلی با خودم سبک و سنگینی
کردم ، اما اینبار فرق داشت ، چون من هم دل داده بودم ..

ترانه : ممنون آقا پیاده میشیم .

ترانه کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم ، رفتیم طرف آلاچیق که یه صدایی از پشت اومد :

-ترانه ؟ ترانه ؟

برگشتیم دیدیم نیما و سیاوش دارن میان .منتظر شدیم تا بهمون نزدیک شن اما مثل همیشه
شیطنت های ترانه و نیما ادامه داشت ، ترانه دوید به یه سمت دیگه نیما هم دنبالش از بین چمنای
پارک و دویدن یکم دور شدن ، برگشتم ببینم کجان که چشمام به چمای سیاوش گره خورد ، تا چند
لحظه هردومون هیچی نگفتیم و فقط بهم دیگه نگاه کردیم که یک آن به خودم اومدم و سرم رو
انداختم پایین .

سیاوش نزدیک تر شد : سلام، خوشحالم باز سره حال میبینمت ، این مدت خیلی دوس داشتم پیام
بهت سر بزنم اما خوب شرایط جوری نبود که بشه .

-ممنونم .

سیاوش : بریم بشینیم تا بچه ها بیان شیطنت های همیشگشیونه .

به اتفاق سیاوش رفتیم زیر آلاچیق نشستیم . خیلی دوس داشتم هرچی زودتر سره صحبت باز شه و
حرفامونو بزنیم.

سیاوش : حالت خوبه؟! چرا اینقدر پریشونی؟

-خوبم ، چیز مهمی نیست .

سیاوش : مهشید ..چجوری بگم ..

حرفشو قطع کردم و گفتم : میدونم ، گفتنش لازم نیست .

سیاوش قیافش درهم رفت : اینقدر این حرف اذیتت کرد که حاضر نیستی حرفامو بشنوی؟

-نه اصلا اینطور نیست ، ولی شناخت برای زندگی کردن راهش جداست .

سیاوش بلند شد و دستاشو گذاشت تو جیبشو به اطراف پارک نگاه کرد : مهشید ، اولین نفری هستی که دارم پیش خودش بهش حرفامو میزنم ، ینی باید بگم همچین موقعیتی واسم پیش نیومده بود .

برگشت رو به من و تو چشمام نگاه کرد : تو زندگی پر پیچ و خمم ، یه نفر کم بود تا راهو واسم صاف کنه ، مسیر رو بهم نشون بده ، کنارم باشه و پا به پام حرکت کنه و باهم به سمت هدف بریم ، من همون شبی ام که وقتی چراغاش خاموشه دیده نمیشه ، ولی وقتی نور بهش میدن ، یه حسی داره که نمیخواد با دنیا عوضش کنه ، نور زندگیمو تازه پیدا کردم ، نمیخوام از دستش بدم ..

این همون سیاوش پر غرور بود که وقتی من رو میدید خیلی محکم می ایستاد و سلام میکرد ، حرف میزد ، اما الان .. عشق " این سه حرف لعنتی وقتی کنار هم میان و دنیات رو ازت میگیرن .. "

اون یک ترس داشت یک نگرانی از جواب من ، منی که نمیتونم بهش بگم " نه .. "

سیاوش : قول میدم نزارم آب تو دلت تکون بخوره ، فقط همراهم باش ، کنارم باش .

به چشماش نگاه کردم و یه لبخند زدم بهش ، از لبخندم حرف دلمو فهمید . راهمو انتخاب کردم ، با تمام سختی های پیش روش .

ترانه از دور : آهااای بلند شید بیاید اینجا بلیط خریدم بریم سینما .

سیاوش : فکر کنم دیکه همه فهمیدن قراره بریم سینما!!!

باهم خندیدیم و رفتیم پیش ترانه و راه افتادیم سمت سینما .

ترانه اومد سمتم و گفت : چی شد؟

-یه نگاه بهش کردم : همونی که خواستی شد .

ترانه با خنده : اونی که خودت میخواستی شد ، نه من .

گوشی سیاوش زنگ خورد از کنارمون رفت باگوشیش حرف زد .

ترانه : موافقی بدویم تا سینما؟

-مته همیشه؟

ترانه: مته همیشه .

دست همو گرفتیم و دویدیم و دویدیم به طرف سینما ، وقتی رسیدیم نفس هردومون بند اومده بود ، با خنده رفتیم طرف نیما .

نیما : صف چه شلوغه امروز .

یه بطری اب از پلاستیک درآورد بهمون داد .

-بخورید اینقدر نفس زدین انگار دو میدانی بودین ، یه صد متر دویدینا !

آب معدنی رو گرفتیم ، خوردیم .

نیما بلیطارو گرفت ، سیاوش هم بهمون اضافه شد و بابت تلفن ضروریش عذر خواهی کرد .

به اتفاق هم رفتیم سینما و مشغول فیلم دیدن شدیم .

*غروب شده بود، صالحی کتاب رو بست و گذاشت روی میز و گفت :

-چایی میخورید واستون بیارم؟

فرهاد : نه ممنونم

صالحی : همیشه همین ساعت از روز رو همینجا میگذرونم ، عادت کردم دیگه تو خودم باشم ، اما خوشحالم امروز این حس و حال رو با شما دو تا جوون تقسیم میکنم .

-میتونم ازتون یه سوال برسم؟

صالحی : حتما .

عینکش رو از روی چشمش دراورد و یه قیافه جدی به خودش گرفت.

- تا حالا دنبال پسر تون گشتین؟ سراغی ازش گرفتید ببینید کجاست؟

صالحی به نفس کشید و گفت : بارها اما محو شد و رفت ..

یه نگاه به فرهاد انداختم و لحظه ای سکوت حاکم شد .

صالحی : دوست صمیمی من وقتی از این دنیا رفت، وصعیت کرده بود من زیر بال و پر خانوادش رو بگیرم، چندماه بعد از فوتش ، با مادر ارش ازدواج کردم اما ارش وقتی از خارج برگشت و فهمید برای همیشه رفت و تنهامون گذاشت، مادرش هم دق کرد و چند وقت بعدش تمام کرد، من موندم و این خونه ی سوت و کور ..

من و فرهاد بهم یه نگاه انداختیم و چیزی نگفتیم .

صالحی : راستی رشته و کار شما چیه؟

نیما: رستمون عکاسی بود، توی شرکت تبلیغاتی بابام کار میکردیم، یه مدت اومدیم بیرون .

صالحی با خنده بلند شد و گفت : به به پس هنرمندید ، من برم چایی بیارم پیام .

-فرهاد؟

فرهاد: هوم؟

- خانواده ترانه خیلی دارن بهش فشار میارن ، همین زود یاست که عذرمو بخوان ، مهتاب هم داره امروز فردا میکنه آخرش میترسم نتونیم بریم .

فرهاد که به نقطه خیره شده بود : خوب اگر واقعا همدیگرو دوست دارید همینجا هم میتونید خوشبخت شید .

-من این همه مدت تلاش نکردم تا بازم بمونم ، هر جور شده میرم از اینجا ، باید برم .

فرهاد : حتی بدون ترانه ؟

-یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم : شاید واسه یه مدت کوتاه تا کارای اومدنش رو زودتر انجام بدم .

فرهاد برگشت به من نگاه کرد و گفت : ینی به همین زودیا توام رفتنی میشی؟

هیچی نداشتم بگم ، با رفتن من ، فرهاد تنها تر میشد ، روز به روز دارم میبینم چقدر شکسته تر میشه . بهش حق میدادم .

فرهاد : مهتاب هیچ وقت نمیخواست به من وابسته بشه ، چون میدونست یه روز قراره بره ولی هیچ وقت به من چیزی نگفت ، اگر میدونستم آخر این رابطه یک جدایی و پایان واسه هر دو طرفه ...

-پریدم وسط حرفشو گفتم : وقتی دل ببندی دیگه راه برگشت نداری ، پس نخواه باور کنم اگر زمان برگرده و با خبر میشدی ، نظر توام بر میگرده ..

فرهاد : اگر زمان بر میگشت بیشتر زخمای الان هم نبودن .

-قشنگی زندگی به ندونستن ایندته.

فرهاد : بعضی وقتا فکر میکنم دوره خودم میچرخم .

صالحی با سه تا چایی اومد نشست : ببخشید یکم دیر شد تلفنم زنگ خورد ، متاسفانه باید بگم دوروز نیستم ، باید برم شمال ، اگر دوس دارید باهم برید هم از طبیعت لذت ببریم هم کار من پیش بره و کتاب رو باهم بخونیم، نظرتون رو تا شب بهم بگید .

-همراهتون میایم .

فرهاد : نیما؟!!

-بهتره فرهاد جان ، میریم اب و هوا هم عوض میکنیم.

صالحی : خوب پس میریم .

چایی هاتون رو بخورین یخ کرد ، تا من ادامه کتاب رو شروع کنم .

*یه روز خاطره انگیز و متفاوت دیگه تو دفتر پر برگ زندگیم ثبت شد .اما با یک تغییر بزرگ ، اونم تغییری که آرامشش رو ته دلم احساس میکنم ...

فصل چهارم

یک هفته گذشت و کلاس نرفتم ، چند روزش رو خونه ترانه بودم و حسابی خجالت زدم کردن ، با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم :

-الو؟ ترانه؟

ترانه با عجله : سلام مهشید خوبی؟ خیلی سریع خودت رو برسون دانشگاه فقط زود پاشو بیا به آژانس بگیر دیر نکنیا ، مهمه!

با این حالت و طرز حرف زدن ترانه خیلی دلم شور زد و نگران شدم ...

-ترانه چی شده؟! اتفاقی افتاده؟؟ سیاوش خوبه؟؟

ترانه متوجه شد بهم استرس وارد شده ، آروم تر گفت : نه عزیزم اصلا به دلت بد راه نده اتفاق بدی نیفتاده فقط خودت رو برسون دانشگاه ..میبینمت نگران چیزی نباش همه چی خوبه .

-باشه الان راه میفتم .

ترانه : میبینمت رسیدی بیا کلاس ۱۱۸ ...

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم کارا رو انجام دادم ، امروز میخواستم یکم خونه رو مرتب کنم این چند روز حسابی بهم ریخته بود و منم بی حال بودم . خیلی سریع رفتم دست و صورتم رو شستم یه لیوان شیر خوردم و لباسامو پوشیدم ، زنگ زدم تاکسی بیاد .

تا وقتی که تاکسی اومد فکرم درگیر حرفای ترانه بود ..ینی چه اتفاقی افتاده،خیلی دلم شور افتاده بود دل تو دلم نبود تا برسم دانشگاه !

صدای بوق تاکسی اومد ، در خونه رو قفل کردم و رفتم بیرون ، سوار شدم .

راننده تاکسی : خانم درب کامل بسته نشد ، لطف کنید دوباره ببندید . خانم؟! حواستون با منه؟

-چی شده؟! ببخشید متوجه نشدم .

راننده : عرض کردم در کامل بسته نشد .

- معذرت میخوام فقط سریع تر حرکت کنیم اگر امکان داره یکم عجله دارم .

راننده تاکسی شونه هاش رو انداخت بالا و گفت: چشم .

تا اینکه به مقصد برسم تمام ذهنم درگیر بود ، هزار تا فکر تو سرم بود! تا اینکه به سرم زد زنگ زدم سیاوش اما هرچی زنگ زدم جواب نمیداد ، دیگه رسما داشتم از حال میرفتم ، که پیام داد نمیتونم صحبت کنم ، انگار یه نسیم ارومی به دلم وزید ! همین که حالش خوب بود واسم دنیایی ارزش داشت ..

راننده تاکسی : خانم رسیدیم .

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ، دوان دوان رفتم به طرف دانشگاه ، داشتم میفتمادم که تعادل رو نگه داشتم ، چند تا صلوات تو دلم فرستادم و رفتم طرف کلاس ۱۱۸ .

همین که وارد شدم جلوم ۵۴ تا فشفشه ترکید و همه باهم دست زدن و شعر تولد مبارک خواندن!

به شدت شوکه شده بودم ، نمیدونستم از شوق زیادی بخندم و اشک شوق بریزم یا برم ترانه و سیاوش رو واسه این حرصی که امروز بهم دادن له کنم! اما تا چند لحظه فقط خیره مونده به ترانه و شوکه بودم که یهو پرید بغلم و محکم فشارم داد:

ترانه با اشتیاق فراوان : توووووووولدت مبارک بهترترین من !

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم بچه های کلاس و با همکاری ترانه و سیاوش و نیما واسم جشن گرفتن ، نتونستم خودم رو کنترل کنم و جیغ زدم و اشک شوق ریختم همه بچه ها ترکیدن از خنده .

بچه ها اروم شدن که ترانه گفت : تمام تدارکات کار سیاوش بود ، به افتخار این دوتا کبوتر عاشق دست بزنید . همه بچه ها دست زدن و من از خجالت سرم رو انداخت پایین ، سیاوش یه گوشه ایستاده بود میخندید و منو نگاه میکرد ، منم با لبخند بهش جواب دادم ، اون لحظه این حس رو خوب رو با دنیا عوض نمیکردم !

-از همتون ممنونم بچه ها ، نمیتونم چجوری بگم چقدر خوشحالم ، اصلا توقع همچین لحظه ای رو نداشتم ، خیلی خوشحالم که دوستای با معرفتی مته شماهارو دارم ، وقتی که خودم روز تولدم رو

یادم نبود ، اما شماها! ..یه لحظه بغضم گرفت که ترانه بغلم کرد و نیما با شعر تولد مبارک و کیک به دست وارد کلاس شد دیگه کلا کلاس ترکید !

نیما: مبارک باشه مهشید خانم ، ایشالله کیک عروسیتون با این رفیق خسیس ما ! چون فکر کنم واسه عروسی یه تیتاب سی گل بخره جای کیک .

همه زدن زیر خنده و سیاوش فقط یه نگاه انداخت به نیما.

-خندیم و گفتم : ممنونم نیما خان . ایشالله اول تو و ترانه .که نزدیک تره .

ترانه : خوب بچه ها دست بزنید تا مهشید کیک رو ببره .

اروم اروم کیک رو بریدم و همه بچه ها دست زدن ، سیاوش بهم نزدیک شد و اولین کادوی امسالمو بهم داد.

ترانه : خوب بچه ها ببینیم اولین کادو مهشید خانم ما چیه ..

کادورو اروم باز کردم ، یه دستبند نقره بود !!! یه نگاه به سیاوش انداختم و دیگه متوجه صدای دست زدن و حرفای بچه ها نشدم ، فقط با نگاه باهم حرف میزدیم ، اون حس رو با دنیا عوض نمیکردم! سیاوش : ببخش نا چیزه ، جبران میکنم.مبارکت باشه .

-فقط میتونم بگم ممنونم !

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و بازم اشک شوق ریختم که ترانه بغلم کرد و توی گوشم گفت : میفهممت!

بچه ها کادو هاشون رو دادن و شروع کردیم کیک خوردن ، سیاوش و نیما و با بچه های دیگه پسر کلاس رفتن چایی گزفتن آوردن ، به یاد موندنی ترین تولد زندگیم شد ..

ترانه : خوشحالم خوشحال شدی عزیزم ، ببخش اگر صبح بهت استرس وارد کردم ، خیلی سعی کردم یه جوری بکشونمت دانشگاه، چون امروز کلاس هم نداشتی سخت میشد کشوندت بدون اینکه بفهمی چه خبره !!! ولی چقدر خنگیا! امیدونستی امروز تولدته.

زدیم زیر خنده .

-راستش وقتی وارد کلاس شدم دلم میخواست از حرص و خوشحالی خفت کنم !!! توجه کرده باشی نه لباس خوبی پوشیدم نه ارایش درست حسابی دارم! خیلی با عجله اومدم .

ترانه : همه جوری قشنگی عزیزم،اونی که باید بپسند، پسندیده !

-چچورم پسندیده (اشاره کردم به دستبند)

هر دو زدیم زیر خنده .

نیما : مهشید خانم نبینش الان داره واست دستبند نقره میخره و بریز و بپاش میکنه بزار برید سره خونه زندگی ، حسرت یه دمپایی ابری بخ دلت میمونه !

زدیم زیر خنده که نیما ادامه داد :

من این همه سال رفاقت میکنم باهاش حسرت یه ادامس خرسی به دلم مونده .

ترانه: خوب حالا توام.

نیما : ولی بدون شوخی ، خیلی خوشحالم براتون ، هرکاری میکنم تا زودتر بهم برسید و رسماً مال هم شید . یه نگاه به ترانه کرد و گفت : عشق حال ادم رو خوب میکنه ، وقتی خوبید ینی عاشقید پس تا همیشه ارزو میکنم خوب باشید .

مشغول گپ زدن بودیم گوشه ترانه زنگ خورد،مهتاب بود .

ترانه : بر میگردم پیشتون بچه ها .

سیاوش : میاید بریم تو حیاط؟

-اره بریم .

رفتم تو حیاط همینجور مشغول حرف زدن بودیم که ترانه اومد .

خوب ببخشید بچه ها اومدم مهتاب سلام رسوند و گفت این هفته پنجشنبه میاد ایران .

نیما : فرهاد هم میاد .

سیاوش : مهشید هم باهاشون آشنا میشه .

-خیلییی مشتاقم .

-بچه ها مرسی واسه امروز ، بهترین روز و تولد زندگیم شد !هرچی تشکر کنم باز کمه .

نیما : وظیفه بود. ترانه میای بریم یه کار کوچیک باهات دارم .

ترانه : باشه ، میایم بچه ها تا شماهم خلوت کنید باهم .

ترانه و نیما رفتن یه گوشه حیاط صحبت کنن ، من و سیاوش هم موندیم پیش هم .

سیاوش : امروز قبل از اینکه بری خونه بریم پارک نزدیک دانشگاه؟ خودم میرسونمت.

-اوهوم، فکر خوبیه .نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم سیاوش .

سیاوش : خوشحالم خوشحال شدی ..

-یه لبخند بهش زدم و سرم رو انداختم پایین .

ترانه و نیما هم برگشتن پیشمون ، بچه ها یکی یکی اومدن باهامون خداحافظی کردن ، روز فوق العاده ای شد .

ترانه یکم پکر به نظر میرسید ، اما موقعیت مناسبی نبود ازش بپرسم .

ترانه و نیما ازمون خداحافظی کردن و رفتن .

منم همراه سیاوش سوار ماشین شدیم و رفتیم پارک.

وقتی رسیدیم من از ماشین پیاده شدم و رفتم زیر آلاچیق نشستم . سیاوش هم ماشین رو پارک کرد .

داشتم با خودم فکر میکردم من الان کجام ، این حس خوب رو همیشه دارم؟

غرق شده بودم تو افکارم که دیدم سیاوش با دوتا اب پر تقال داره میاد سمتم .

سیاوش کنارم نشست و گفت : بفرما عزیزم،امروز زیاد جیغ و داد کردی فکر کنم واسه صدات یه نوشیدنی خوب باشه !

هردومون زدیم زیر خنده.

-سیاوش؟

سیاوش : جانم؟

-میدونی چه سختی هایی پیش رو داریم؟ میدونی یه دختر امنیت میخواد؟ میدونی تمام احساس و تمام داشته های قلب و روحیشو میده به عشق زندگیش وقتی عاشق میشه؟ میدونی اگر تنها بشه ... سیاوش حرفمو قطع کرد و گفت : همه اینارو میدونم که الان اینجام ، مطمئن باش کنارتم و کنارت میمونم ..

- خوشحالم .

سیاوش یکم از اب پرتغال خورد و گذاشت روی میز : خوشحالم به دستت اوردم مهشید. توی چشماش خیره شده بودم و اونم نگاهش به نگاهم قفل شده بوده.

سیاوش : مهشید گذشته چقدر واست مهمه؟

-دوستنش چیزی رو عوض نمیکنه چون گذشته و رفته ..

سیاوش : من میخوام بدونم اگر الان بهت بگم من پدر و مادر ندارم و تنها زندگی میکنم ، تنها افرادی تو زندگی که باهاشون در ارتباطم فقط نیما و فرهاد و ترانه هستن ..فکرت در مورد من چیه؟
-خوب من اینارو میدونستم ..اما خیلی دوس دارم بدونم چرا تنهایی؟ عمویی؟ دایی؟شنایی؟
هیچی؟! یا ...

سیاوش : یا نمیخوام ببینمشون؟ درسته؟

-اوهوم .

سیاوش یکم از اب پرتقال خورد و گفت : بابام یه دوستی داشت بهش میگفتم عمو ..اما باهاش سره جریاناتی که پیش اومد قطع ارتباط کردم .

-نمیدونم چی باید بگم ، اما من فقط تورو در نظر میگیرم همین که یه زندگی مستقل داری برای هر دختری شرایط خوبیه .

سیاوش برگشت نگام کرد و گفت : بهم اطمینان کن باهم همه چیز رو درست میکنیم ، باهم زندگی میسازیم ، زندگی میکنیم ، تا همیشه .. قول میدی؟

-تو اول یه قول میدی؟

سیاوش : چه قولی ؟!

-همیشه باهم مشکلات رو حل کنیم ، دور از دروغ و پنهان کاری .

سیاوش : هرچی صلاح باشه میدونی عزیزم .

-قول میدیم کنار همیم ..

بهم دیگه نگاه کردیم که سیاوش از تو نایلون یه هدیه دراورد که بازم شوکم کرد!

سیاوش : اینو گذاشتم تنها بهت بدم .

-بازم یه غافلگیری دیگه؟!!

سیاوش : امیدوارم دوسش داشته باشی .

کادورو باز کردم ، یه قاب عکس بود از عکس خودم ، نقاشی شده بود .

-مرسییییییی سیاوش مرسییی

سیاوش با لبخند : دوسش داری؟!

-خیلی زیاد .

سیاوش : منم تورو دوست دارم ، خیلی زیاد .

این حرفش باعث شد یه قطره اشک از روی شادی از گونم بچکه .. که بهم گفت :

فقط حق داری از روی شادی اشک بریزی.

زدیم زیر خنده و دستمال دراورد اشکم رو پاک کرد ، نگاهم به نگاهش گره خورد و چند لحظه فقط

همدیگرو نگاه کردیم که حواسم به ساعت پرت شده بود.

گوشیم زنگ خورد رشته نگاهمون پاره شد .

یه موزیک اروم بی کلام گذاشت و راه افتادیم ..

-بین راه بودیم ، به سیاوش یه نگاه انداختم و گفتم : مرسی واسه امروز سیاوش ، هم کادوهات هم سوپرایز تولد . خوش حالم واسه بودنت .

سیاوش یه لبخند زد و گفت : نظرت چیه شام هم باهم بخوریم؟ شب پیام دنبالت؟
نمیتونستم بهش نه بگم ..از پیشنهادش خوشحال شدم .

-فقط ساعتش زود باشه ..

سیاوش : دو ساعت دیگه میام دنبالت میریم یه رستوران خوب و دنج شام میخوریم .

رسیدم خونه و از ماشین پیاده شدم ، سیاوش هم پیاده شد و گفت : پس میام دنبالت عزیزم ،
، میبینمت .

یه سر به نشونه تایید و اشش تگون دادم و رفتم داخل خونه . بدون هیچ حرکتی فقط نشستم رو مبل
و به اتفاقای خوب امروز فکر کردم .

گاهی دوس داری یه لحظه یه روز یه ساعت هیچوقت تموم نشه ، اینقدر آرومی ،
خوشحالی،خوشبختی ..

یه نگاه به ساعت انداختم که تلفنم زنگ خورد ، ترانه بود :

-الو،سلام ترانه

ترانه : سلام مهشید ، خوبی عزیزم؟

-عالی ام ..تو چی؟ امروز سره حال نبودی موقع رفتن .

ترانه : اوهوم ..میخواستم شب پیام پیشت ..باهات حرف بزنم .

-اممم ..راستش با سیاوش قرار شام دارم ، میخوای قرار رو بندازیم واسه یه شب دیگه؟ که تو راحت
بیای؟ ترانه : نه نه عزیزم حتما برید شامو بیرون ..هروقت برگشتی خونه زنگ بزن میام شب پیشت
عجله ای نیست .

-باشه فداتشم ، میبینمت پس .

ترانه : فعلا عزیزم .

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم رفتم یه دوش بگیرم و آماده شم واسه شام .

یه دوش گرفتم و اومدم بیرون ، شروع کردم به مرتب کردن خونه .

اشپزخونه و تمیز کردم و ظرف نشسته هایی که از قبل مونده بود هم شستم و گذاشتم خشک شن .

کتری رو روشن کردم یه لیوان چایی بخورم تا سیاوش بیاد . شوق زیادی داشتم ، اولین تجربه یه شام دو نفرم بود! پنجره اشپزخونه رو باز کردم به بیرون نگاه کردم ، چقدر شب قشنگه، زشتی های دنیارو میپوشونه ، به جرات میشه گفت ، تمام حس یک خواننده ، اهنگساز ، نویسنده و یک عاشق ..از شب و هوای دلنشین و گاهی دلگیرش سرچشمه میگیره .

کتری جوش اومد و رفتم یه چایی ریختم کم کم مشغول خوردن شدم که صدای بوق اومد ، از تو پنجره نگاه کردم ، سیاوش بود ..نیم ساعت زودتر از قرار اومده بود ، مشخص بود واسه دیدنم عجله دشت ! ایفون رو برداشتم و گفتم : عزیزم لباس میپوشم میام .

چایی رو نصفه ول کردم و زیرکتری رو خاموش کردم و لباس عوض کردم و یه ارایش عجله ای انجام دادم و رفتم پایین ، در رو که باز کردم تغییراتش رو به چشم دیدم ..یه شلوار کتون مشکی و یه پیراهن سورمه ای شیک تنش کرده بود و بوی ادکلانش پخش شده بود تو هوا ..مدل موهاش مثل همیشه رو به بالا ، چشمای مردونه و لبخند دلنشینش . برعکس من خیلی سراسیمه لباش پوشیدم !!!
سیاوش اومد در رو واسم باز کرد:

سوارشو عزیزم ، یه لبخند بهش زدم و سوار شدم .

خودش هم رفت سوار شد و راه افتادیم.

-گفته بودی دو ساعت دیگه میام ، مته اینکه دلت طاقت نیوردا!

سیاوش خندید و گفت : راستش رو بگم اره ، طاقت نیورد ، دیگه باید زیاد تحملم کنی .

هردو زدیم زیر خنده و گفتم :

- من عاشق این تحمل کردنم .

فضای ساکتی ولی قشنگی حکم فرما شد ، رسیدیم به رستورانی که تو پارک اب و آتش بود ، سیاوش ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم .

-آخی ..جای ترانه و نیما چقدر خالیه همیشه با اونا میومدیم .

سیاوش : دیگه امشب جاشون خالی نیست نوبت ماست ، خودشون کم تنها اینجا نیومدن عزیزم دلت نسوزه واسشون !

زدیم زیر خنده و رفتیم داخل رستوران نشستیم .

گارسون با دوتا منو اومد نزدیکمون و اونا رو بهمون داد و خوش امد گفت و رفت.

سیاوش : چی میخوری عزیزم؟

-اممم ..من شبا معمولا شام زیاد نمیخورم .

سیاوش : امشب فرق داره، دلو بزن به دریا عزیزم!

-چشششم (با خنده) ، پس من جوجه میخورم

سیاوش : منم کباب میخورم ، از توام ناخونک میزنم !

زدیم زیر خنده و گارسون اومد طرفمون :

گارسون : چی میل دارید؟

سیاوش : یه جوجه و یه کوبیده با هرچی که باهاش هست و نیست بیارید یه موزیک ملایم هم بزارید دیگه من قربان شما میشم .

گارسون با خنده : چشم حتما ، در خدمت هستیم ! رفت سفارشات رو بیاره .

سیاوش یهو زد رو میز شروع کرد به خوندن! باورم نمیشد این همون سیاوش گوشه گیر و ارومه .

-اروم باش سیاوش زشته ! (با خنده)

سیاوش : یزار همه فکر کنن که دیوونم ، چون اونی که دیوونم کرده الان جلومه!

-تو واقعا دیوونه ای !

سیاوش یه نفسی کشید و گفت : خیلی وقت بود حالم خوب نبود .. باید استفاده کنم و خدا رو شکر کنم .

-خوشحالم خوبی .

یه نگاه بهم انداختیم و یه لبخند زدیم .

- ترانه امشب میاد پیشم ، زنگ زده بود بهم، صداش مته همیشه سره حال و بشاش نبود .. فکر کنم مشکلی پیش اومده .

سیاوش : نیما یه چیزایی امروز بهم گفت، به نظر بحث خارج رفتنشونه .

-هرچی هست امیدوارم خیر باشه .

سیاوش : هواشونو داریم .

-اوهوم حتما .

گارسون با غذا اومد طرفمون و غذاها رو گذاشت جلومون و یه موزیک اروم هم پخش میشد، فکر کنم موزیک باران عشق از ناصر چشم آذر بود .

شروع کردیم به شام خوردن که سیاوش یه چنگال زد و یه جوجه گذاشت دهنم ! یهویی اینکارو کرد خندم گرفت شوخی و خنده شام خوردیم.

سیاوش : فردا میای دانشگاه؟

-اره ، از فردا باید سره کلاس باشم .

سیاوش : صبح میام دنبالت .

-باشه عزیزم .

سیاوش : بریم؟

-بریم .مرسی بابت امشب .روز فوقالعادمو تکمیل کردی .

سیاوش یه چشمک زد و خندید .

سیاوش بلند شد رفت صورت حساب رو پرداخت کرد و رفتیم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم .

بین راه تو ماشین خوابم برد وقتی رسیدیم سیاوش بیدارم کرد ..

سیاوش : مهشید؟ عزیزم؟!

چشام رو اروم باز کردم دیدم رسیدیم خونه !

- متوجه نشدم کی خوابم برد .

سیاوش با لبخند : خسته بودی . بیدارت نکردم تا برسیم .

از ماشین پیاده شدیم و گفتم :

همیشه همینجور کنار همیم ...

سیاوش : مراقب خودت هستی دیگه؟

-اتوام همینطور؟!

سیاوش : منم همینطور .

از هم خداحافظی کردیم و رفتم داخل سیاوش هم تا من رفتم بالا موند نگام کرد و بعد سوار ماشین و شد رفت .. ساعت 10 شب شده بود !

خونه من همکف بود ولی خوب همکفش راه پله میخورد و یکم ارتفاع داشت تا پایین ..کوچیکترین واحد ساختمونی بود ، صاحب خونس اینو فقط به دانشجویهای دختر کرایه میداد .

رفتم داخل خونه و تلفن رو برداشتم به ترانه زنگ زدم تا شب بیاد پیشم .

چندتا بوق خورد و قطع شد ، دوباره زنگ زدم ، بازم همینطور ، گوشی رو گذاشتم کنار و رفتم خودم رو با تمیز کردن خونه مشغول کردم ، دلم شور میزد ، ترانه مثل همیشه نبود ، نکنه از من ناراحت شده؟! من کار درستی نکردم باید میموندم تو خونه تا بیاد پیشم یا زودتر برگشتم ، هزارتا فکر تو این چند دقیقه به سرم زد تا اینکه گوشیم زنگ خورد پریدم سریع جواب دادم ، نیما بود :

اجازه ندادم حرفش رو بزنه خیلی زود گفتم :

-سلام نیما از ترانه خبر داری تو؟!

نیما خیلی پریشون بود : سلام، من زنگ زدم از تو بپرسم ، هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده .فکر کردم پیش تو باشه ، امروزم بحثمون شده بود ، خیلی نگرانم ترانه .

وقتی نیما هم ازش خبر نداشت دیگه داشتم از حال میرفتم ، خودم رو خیلی سخت کنترل کردم تا نیما بیشتر نگران نشه .

- نگران نباش من ازش خبر میگیرم نیما، مطمئن باش چیزی نیست .

نیما : در تماسم باهات،فعلا .

گوشی رو قطع کرد و خیلی سریع زنگ زدم سیاوش :

-الو،سیاوش کجایی؟

سیاوش : تو راهم نزدیک خونم ، چیزی شده؟

-سیاوش ترانه گم شده!ینی گم نشده ها هرچی زنگ میزنیم جواب نمیده !

سیاوش : مگه بچس گم بشه ، چرا اینقدر پریشونی ، اروم باش بگو ببینم چی شده؟!

-از وقتی رسیدم خونه زنگ میزنم بهش جواب نمیده، نیما هم زنگ زد جواب نداد ، ای کاش شماره خونشون رو میگرفتم .این مدت رفتم پیشش و اومدم یه شماره خونه ازش نگرفتم چقدر خنگم اه!

سیاوش : آروم باش عزیزم من الان میام بریم دنبال نیما میریم میگردیم پیداش کنیم ، آماده شو .

-باشه .

قطع کردم گوشی رو زنگ زدم نیما .

نیما : خبری شده؟!

-نه ، الان با سیاوش میایم دنبالت بریم خونشون شاید اونجا باشه خواب باشه .

نیما : من الان نمیتونم با خانوادش رو به رو شم.

-خودم میرم جلو تو فقط بیا باهامون .

نیما : باشه منتظرم .

خیلی سریع رفتم آماده شدم و نشستم رو مبل منتظر سیاوش ، دل و فکرم به شدت مشغول شده بود ، ای کاش اینم مثل صبح یه سوپرایز باشه فقط و آخرش خوب تموم شه !

صدای بوق اومد فهمیدم سیاوش رسیده .

خونشون باهام خیلی فاصله نداشت ولی مشخص بود خیلی سریع رانندگی کرده که اینقدر زود رسیده.

چراغارو خاموش کردم و سریع رفتم پایین .

سیاوش : سوار شو بریم .

سوار ماشین شدم و خیلی سریع حرکت کردیم .

سیاوش : اروم باش پیدا میشه لابد تو خونس خوابه.

-زنگ زدم نیما ، اونم منتظره اول بریم دنبالش .

سیاوش : من زنگ زدم بهش گفتم.نمیخواد بیاد میریم خبر میدیم بهش ، الان تو این شرایط رو برو نشه با ترانه و خانوادش بهتره .

-کدوم شرایط؟!

سیاوش : نیما و ترانه امروز بحثشون شده بود بالا گرفته ، مهتاب قراره اخر هفته بیاد ایران گفت باید باهاش برگردم تا کارارو انجام بده .

-خوب؟!

سیاوش : هیچی دیگه ترانه گفت نمیتونم اجازه بدم تنها بری و دلم راضی نیست ، اصلا نمیخواد دیگه بره خارج میخواد همینجا زندگی کنه و نیما مخالف میگه چرا زدی زیر حرفت.

هیچی نگفتم و سکوت کردم ، به بیرون نگاه کردم و سعی میکردم خودم رو با افکار مثبت اروم کنم ، اما افکار لعنتی منو تنها نمیداشت .

سیاوش : رسیدیم ، تا من ماشین رو پارک میکنم برو زنگ رو بزن .

از ماشین پیاده شدم دویدم سمت خونشون و چند بار ایفون رو زدم .

مامانش جواب داد: کیه؟؟ کیه!!

- سلام مادر جون خوبی؟ مهشیدم ببخشید این موقع مزاحم شدم ، میخوام ببینم ترانه خونس؟
هرچی زنگ زدیم جواب نداد نگران شدیم.

مادر ترانه : بیا داخل دخترم خوش اومدی .

با دست اشاره کردم به سیاوش که میرم داخل .

دوان دوان دوییدم سمت راه پله و رفتم بالا .

در باز بود و مامان ترانه منتظرم .

مامان ترانه : سلام دخترم خوش اومدی ، بیا داخل ترانه تو اتاقشه .

دلم اروم گرفت اما خیلی از دستش حرص خوردم.

سلام و احوال پرسیدم با مادرش و رفتم داخل اتاقش .

باباش هم ماموریت بود و تهران نبودش .

سلام دیوونه از نگرانی داشتیم سکنه میکردیم چرا گوشیتو جواب نمیدی !

ترانه تا منو دید پرید تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن هیچی نمیتونست بگه فقط گریه میکرد منم
اونو سفت تو بغلم فشار دادم و گفتم : ببخشید کنارت نبودم ، نباید میرفتم بیرون ، الان میتونیم باهم
حرف بزنیم اروم باش .

ترانه یکم اروم تر شده بود ، اشکاشو پاک کرد و رفت نشست رو تخت و گفت :

امشب رو پیشم بمون مهشید.

-چشم .بزار زنگ بزنم به سیاوش بگم ، الان پایین منتظرم ایستاده .

گوشی رو گرفتم و زنگ زدم سیاوش و جریان رو واسش به صورت خلاصه گفتم .

سیاوش : باشه مراقب خودتون باشید ، فردا میام دنبالتون بریم دانشگاه. به نیما هم زنگ میزنم از نگرانی در بیاد .

-مرسی عزیزم .شبت بخیر .مراقب خودت باش .

سیاوش : توام همینطور .فعلا.

تلفن رو قطع کردم و رفتم نشستم کنار ترانه :

-خوب عزیزم ..تعریف کن ببینم چی شده اینقدر پریشونی.

ترانه : راستش امروز با نیما حرف زدم ، بهم گفتش با مهتاب میخواد برگرده .

-خوب؟ اون میخواد واسه تو بره عزیزم واسه خودتون، نمیخواد بره که بمونه ..ببین ترانه عاشق که بشی باید صبور باشی ، باید اینقدر صبور باشی که سخت ترین شرایط و دوری نتونه از پا درت بیاره ، نیما هم درک کن اونم تو این شرایط نیاز داره کنارش باشی نه اینجوری خودتون رو اذیت کنید .

ترانه : من پشیمون شدم برم خارج اصلا ، نمیخوام بره . حداقل دو سال دیگه زمان میبره بخوایم دنبال کاراش باشیم .

-خوب این توافق هردوتون بوده از اول، نه؟

ترانه سرشو انداخت پایین و سکوت کرد .

- غصه نخور ، شاید نیما هم حال تورو دید تصمیمش عوض بشه، حداقل واسه مدتی سفرو بندازه عقب و با مهتاب برنگرده .

دماغشو گرفتم و گفتم :حالا اخماتو وا کن یکم بخند دلمون پوسید که !

هردومون زدیم زیر خنده و ترانه گفت : مرسی اومدی پیشم ..خوش گذشت؟

- روز به یاد موندنی شد واسم .

ترانه دستمو گرفت و گفت : خوشحالم خوشحالی .

یه لبخند بهش زدم .

-مہتاب کی قرارہ بیاد؟

ترانہ : آخر ہفتہ ایرانہ ، میریم میبینمش .

-فرہاد ہم قرارہ بیاد؟

ترانہ : اوهوم.

-راستی جریانشون رو واسم تعريف نكردي ..تا قبل از اينكه بيان واسم تعريف كن .

ترانہ: باشہ عزیزم ..فعلا بخوابيم کہ فردا کلاس داریم .

-اوهوم منم خیلی خستم روز شلوغی داشتم .

ترانہ بلند شد چراغ رو خاموش کرد و خودش رو زمین خوابید و منو فرستاد رو تخت .اون شب نفہمیدم کی خوابم برد چشم زود گرم شدن و از خستگی زود خوابم برد ..

* - جناب صالحی حالتون خوبه؟!

صالحی : اره پسر م چیزى نىست .

-اينو گفـت و يـهو از روى صندلى افتاد و از حال رفت!

فرهاد : نيما!!! بلند شو ببريمش دكتر چى شد يـهو!

خـيلى هول كرده بودم نميدونم چى شد يـهو از حال رفت دست و پامون رو گم كرده بوديم.

فرهاد : نيما بلندش كن ببريمش دكتر فردا اتفاقى افتاد ميگن ما تقصير كاريم ، چقدر گفتم بيا

بيخيال شيم الان اگر چيزى شد چى جواب بديم؟!

-اينقدر نفوس بد زنن پاهاشو بگير منم دستاشو بگيرم ببريمش تو ماشين بريم بيمارستان .

فرهاد : باشه .

به اتفاق فرهاد خيلى سريع راهى بيمارستان شديم .

وقتى رسيديم بلافاصله فرهاد رفت به اتفاق دوتا پزشك و برانكارد اومد . حاج ناصر رو گذاشتن رو

برانكارد و بردن داخل بخش.

فرهاد : خدا روشكر به موقع رسيديم نيما ، خيلى ترسيده بودم .

-اره اگر خدايى نكرده چيزى ميشد پامون گير بود ! ولى چرا از حال رفت؟

فرهاد : نميدونم، مغزم كار نميكنه .

- بيا بريم ببينيم دكترش چى ميگه .

دكتر از اتاق بيرون اومد و باهاش حرف زديم .

دكتر : چيزى نىست خطر رفع شده ، يه حمله عصبى و قلبى بهش وارد شده ، خبر خاصى بهش

دادين؟!

فرهاد : خبر كه نه فقط يه خبر كارى بوده قبلشم كتاب ميخونديم و شوخى ميكرد و ميخنديد .

دکتر عینکش رو از روی چشمش برداشت و سرش رو تکون داد و گفت : که اینطور . ما حاج ناصر رو میشناسیم برای مداوا زیاد به این بیمارستان میاد ، مراقبش باشید میتونید بعد از سرم ببریدش ، دوروز تو خونه استراحت کنه بهتر هم میشه . فعلا بچه ها .

-اقای دکتر؟

دکتر برگشت و نگام کرد

-چاره چیه بزم این اتفاق نیفته ؟

دکتر : از هر چیزی که باعث استرسش میشه دور نگهش دارید ، شماها از اشناهاش هستید؟ ندیده بودمتون تا الان!

-مااا از ...

فرهاد پرید تو حرفم و گفت : ما از اشناهای پسرشون هستیم!

برگشتم.با تعجب فرهاد رو نگاه کردم!

دکتر : یه مسافرت واسش نیازه.فعلا دیگه بچه ها باید به مریضای دیگه هم سر بزنم .

-تو از اشناهای پسرشی اخه؟!

فرهاد : چه میدونستم چی بگم تو این اوضاع.

-بریم پیشش .

به اتفاق فرهاد رفتیم تو اتاق کنار آقای صالحی .خواب بود سرمش اخراش بود ، فرهاد رفت کارای ترخیصشو انجام بده منم موندم تو اتاق پیشش ، از پنجره اتاق به بیرون نگاه میکردم ، فکرم حسابی مشغول شده بود ! این حاج ناصر کیه؟ چرا اینقدر به این کتاب حساسه؟ اصلا موبایل زیر اون آلاچیقی که همیشه قرارای ما بود چی میخواست؟ اونجا چیکار میکرد؟ چقدر سوال تو سرم بود .باید میدونستم ته این ماجرا به کجا وصله .

صالحی : پسرم؟ نیما ...

یه صدای ارومی به گوشم خورد برگشتم دیدم.بیدار شده و لبخند میزنه .

–حالتون خوبه؟!–

صالحی : اره به این زودیا از دستم خلاص نمیشید! (با خنده)

–سایتون همیشه بالا سر زندگیتون باشه .

تو همین لحظه فرهاد رسید : بسلامتی حالتون بهتره دیگه .کارای ترخیصتون رو انجام دادم بریم .
باید حسابی مراقب باشید به کوکب خانم میگم حواسشون بهتون باشه خودمونم بهتون سر میزنیم .

صالحی اشک تو چشمم جمع شد: مرسی پسرای گلم ، خیر ببینید ..

من و فرهاد یه نگاه بهم انداختیم و کمکش کردیم از تخت پایین بیاد ، اروم اروم به طرف ماشین حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم طرف خونه اقای صالحی .

–امشب میمونیم پیشتون از فردا هم به کوکب خانم میگیم بیشتر مراقبتون باشه .شمال هم زنگ بزنید بگید دوزخ دیرتر میاید .باید استراحت کنید .

صالحی به نشانه تایید سرش رو تکیه داد . بارون نم نم شروع به باریدن کرد . هوای خوبی بود ادم دوست داشت پیاده شه زیر نم نم بارون قدم بزنه .

رسیدیم خونه اقای صالحی و به اتفاق فرهاد زیر دستاشو گرفتیم و رفتیم داخل خونه ، بردیمش تو اتاقش رو داروهاشو بهش دادیم و روی تخت دراز کشید.

صالحی : نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم بچه های من ، هرچی خواستید هست خودتون از خودتون پذیرایی کنید خونه خودتونه دیگه .

فرهاد : ممنونم ، شما بخوابید کاری داشتید صدا بزنید میایم پیشتون فردا هم کوکب خانم میان .

صالحی : ممنونم .

–فرهاد تو بمون اینجا من برم یه سر به خونه بزنم شب میام، باشه؟

فرهاد : باشه برو .

– فعلا پس .

رفتم سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم.

فصل پنجم

پشت چراغ قرمز بودم ، تمام ذهنم مشغول بود ، اینقدر اتفاقات مختلف تو مدتی که گذشت توی زندگیم افتاده که نمیدونم به کدومشون فکر کنم، دلم یه آرامش همیشگی میخواست ، راحت تو خونه بشینم با ترانه از ته دل بخندیم و شاد باشیم ، اما میون این همه علامت سوالای ذهنم، چاله چوله های زندگیم، وقتش کی میرسه؟

صدای راننده تا کسی ها افکارم رو بهم زد :

- آقا کجایی؟

-عاشقی؟!

-حواست کجاست؟

-چراغ سبزه ترافیک کردیا!

-گرفتار شدیم ...

اصلا متوجه نشدم چند ثانیه بود چراغ سبز شده بود.

نزدیک خونه رسیدم ، گوشیم زنگ خورد ، پشت فرمون نمیتونستم جواب بدم گذاشتم رو اسپیکر :

-سلام ترانه خوبی؟ پشت فرمونم رو اسپیکر ، اگر صدام واضح نیاد بزار رسیدم خونه بعد زنگ بزن .

ترانه : سلام نیما خوبم،اگر میشه بزن یه گوشه کار مهمی دارم .

-باشه ، صبر کن.

ماشین رو بغل پارک کردم و گوشی رو از حالت اسپیکر برداشتم و از ماشین پیاده شدم .

-جانم.

ترانه : نیما ، امروز بابام مستقیم بهم گفت ، اگر نامزدیتون از این بیشتر طول بکشه ، نمیتونه دیگه

روت حساب کنه و ممکنه همه چی بهم بخوره !

اصلا نتونستم بهش بگم از قرارمون ، فقط گوش میدادم به حرفای بابام ، حتی تو قرار مدارمون هم ممکنه دخالت کنن و نزار زیاد پیام دیدنت!

-پیام باهاشون حرف بزنم؟

ترانه : نمیدونم نیما ..شاید نتونم زیاد باهات درارتباط باشم تا درست شدن همه چی ..فعلا خداحافظت نمیتونم زیاد حرف بزنم .

سره جای خودم ایستادم و هیچی نتونستم بگم ، حتی جواب خداحافظیشم نتونستم بدم ، نمیدونستم چی بگم فقط بوق و صدای قطع شدن مدام توی گوشم صدا میکرد .گوشی رو قفل کردم و گذاشتم توی جیبم .

رو به اسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا کی قراره تموم شه؟

رفتم سوار ماشین شدم و برگشتم خونه .

تصمیم گرفتم اخر شب با مهتاب در این مورد صحبت کنم ، دلو بزنم به دریا و بر خلاف نظر ترانه هم شده برم .

رسیدم خونه و ماشین رو بردم داخل پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل خونه .

رفتم یه دوش گرفتم تا خستگی از تنم خارج شه .

از حموم برگشتم دوتا میسکال از فرهاد داشتم، حوصله نداشتم زنگ بزنم تصمیم گرفتم یه نسکافه بخورم و بعد وسایلام رو جمع کنم .

مشغول جمع کردن بودم گوشیم زنگ خورد ، شماره ناشناس بود جواب ندادم .

رفتم طرف اشپزخونه نسکافه رو آماده کنم ، که دوباه گوشیم زنگ خورد بازم جواب ندادم ..اصلا دل و دماغ حرف زدن با کسی رو نداشتم .

نسکافه رو درست کردم و اومدم نشستم رو مبل ، اس ام اس داشتم، باز کردم که نوشتش متعجبم کرد :

آقا نیما؟ میشه جواب بدید ، کار واجب دارم باهاتون ، من همون کسی هستم که چند شب پیش نجاتش دادید و رسوندینش به یه خونه!

جا خورده بودم! اون شماره منو از کجا داشت؟

دوباره بهم زنگ زد و ایندفعه جوابشو دادم :

-الو؟ بفرمایید!

دختر: سلام .ببخشید مزاحم شدم میخواستم اگر امکانش باشه فردا صبح ببینمتون .

-میتونم پیرسم شماره منو از کجا آوردید؟ خودتون رو معرفی میکنید؟

دختر : میتونید باران صدام کنید . شماره شمارو از یک دوست گرفتم،مهم نیست این چیزا، میخوام در مورد کسی که دارید تو خونش رفت و امد میکنید باهاتون حرف بزنم .

حسابی ذهنم قفل شد ! باورم نمیشد اون دختر خاتم اون موقع شب به اقای صالحی ربط داشته باشه!

باران : الو؟ صدامو دارید نیما خان؟

-بله گوشم با شماست . فقط یکم شوکه شدم !

باران : فردا میشه ببینمتون؟

-باشه ، صبح میبینمتون ، ادرس رو واستون اس ام اس میکنم .

باران: مرسی جواب دادید، شبتون بخیر .میبینمتون.

-شب بخیر .

تلفن رو قطع کرد و چند لحظه به یه نقطه خیره شدم و فکرم درگیر بود ، ینی ربطش به صالحی چیه؟

ادرس پارک اب و آتش رو واسش اس ام اس کردم و یه پیام به فرهاد دادم:

-سلام،فرهاد زیاد رو به راه نیستم تنها باشم بهتره.فردا خودم میام .مراقب حاج ناصر باش .

گوشی رو گذاشتم یه کنار و نسکافه هم تا نصفه خوردم و دیگه نفهمیدم چی شد روی همون مبل چشام رفت و خوابم برد .

نصفه شب بود که با صدای شکستن شیشه از خواب پریدم ، خیلی سریع دوویدم سمت اشپزخونه که دیدم یکی از لیوانا از توی جا ظرفی افتاده بود ! خیالم راحت شد فکر کردم دزد اومده ، با جارو شیشه خورده هارو جمع کردم ریختم داخل سطل زباله .

کارم که تموم شد یه نگاه به ساعت انداختم ، دو نصفه شب بود ، متوجه نشدم کی خوابم برد ، گوشی رو برداشتم یه تماس با مهتاب گرفتم .

مهتاب : جانم

-سلام مهتاب چطوری؟

مهتاب : خوبم ، تو چطوری؟

-کارا انجام شه خوبم .

مهتاب : اممم ..نیمه بدون ترانه نمیتونی بیای،من اسم هردوتون رو رد کردم واسه کارای پناهندگی ، الان به چشم یک متاهل نگاهت میکنن و نمیتونی تنها بیای ، تو کارت پایان خدمت هم نداری واسه همین خرجش بیشتره و زمان بیشتری میخواد ، قبلا هم.گفتم تنها راهی که بخوای عمرت نسوزه باید نامزد داشته باشی ، ینی یه جور خانواده ترانه رو راضی کنی.

پریدم تو حرفش و گفتم : میدونی که سخته ، نمیدونم چی پیش میاد اگر بخوام همه چیو به خانوادش بگم ، شاید دیگه هیچوقت رنگ خارج رو نبینیم.

مهتاب : چاره ای نیست ، اگر زندگیتو دوست داری و به هدفت فکر میکنی اینکارو بکن ، به خاطر دلت ، دل تو اینجاست ، نیست؟

-تلاشمو میکنم ، ممنونم خبرشو بهت میدم .

مهتاب : باشه منتظرم ، به ترانه سلام برسون.

-گود نایت.

دیگه باید دلو بزnm به دریا و همه چی رو به خانوادش یگم ، مهتاب راست میگفت، دل من اونجاست،زندگی من اونجاست، باید هر جور شده خانواده ترانه رو راضی کنم و حقیقت رو بگم و با ترانه بریم .

قبل خواب اس ام اس فرهاد رو باز کردم و خوندم :

-نگران چیزی نباش، فردا منتظر تیم .

رفتم تو تخت خوابم و پتورو کشیدم رو خودم ، دلم میخواست اروم بخوابم و به هیچی فکر نکنم ، اما مگر فکرای ادمیزاد تمومی داره؟ چی تو این شب هست که تمام افکار دنیا قبل خواب میاد سراغمون . چراغ خواب رو خاموش کردم و چشامو بستم ، تا شاید کم کم خواب به چشمام برسه .

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ، باران بود :

-الوو..

باران : سلام ، مته اینکه خواب بودید .

-سلام خوبی شما؟ اره دیشب یه مقدار بد خوابیدم.

باران: اگر میدونید سخته واستون قرار امروز رو کنسل کنیم ...

پریدم تو حرفش و گفتم: نه نهه حالم خوبه، الان بلند میشم تا 1 ساعت دیگه اونجام .

باران : باشه پس منتظرتونم .

بلند شدم تختم رو درست کردم و رفتم آب به دست و صورتم زدم ، با عجله یه لقمه نون و پنیر خوردم و لباس پوشیدم رفتم.سره قرار با باران تا به مقصد برسم فقط به این فکر میکردم رابطه باران با صالحی چیه، اون که اشنایی بچه ای چیزی نداشت! شایدم از ما پنهان کرده ، اصلا چه دلیلی داره دروغ بگه وقتی ما شناختی ازش نداریم.

رسیدم پارک اب و آتش ، ماشین رو پارک کردم و رفتم محل قرار ، کنار کافی شاپی که قرار داشتیم ایستاده بود ، بلافاصله با دیدن من اومد طرفم و سلام کرد:

باران : سلام،مرسی که اومدی.

-سلام ، بریم داخل کافی شاپ حرف بزنیم .

به اتفاق باران وارد کافی شاپ شدیم و دوتا قهوه سفارش دادیم .

-خوب؟چه کاره مهمی بود که شمارمو گیر آوردید و این قرار رو گذاشتید؟

باران : نیماخان ، شما چند وقته پدرم رو میشناسی؟!

-پدر تووون؟! منظورت ...

باران : آره منظورم همون حاج ناصر !

-اون که گفت فقط ..

باران : لابد به شما هم گفت فقط یه پسر داشته که ولش کرده رفته ، درسته؟

من که داشتم گیج میشدم فقط میخواستم گوش کنم ببینم سر این ماجرا به کجا وصل میشه .

-اوهوم ، اما اسمی از شما نیورد ..

باران یکم مکث کرد و گفت : یادتون هست اون شب جلو راهتون سبز شدم؟ اون شب من اتفاقی جلوتون قرار نگرفتم ، با عرض شرمندگی باید بگم مجبور شدم تعقیبتون کنم ، چون میدیدم مدتی رفت و امد دارید با پدرم ، تا اینکه یه شب موقع برگشت تعقیبتون کردم و تصمیم گرفتم محل زندگیتونم بفهمم ، اون شبی که با نامزدتون ، ینی همون دختر خانم قرار داشتید .

پریدم تو حرفش و گفتم: شما از کجا میدونید نامزدم بود؟!

باران : فقط یه حدس بود .

-خوب اگر فقط یه حدس باشه حدستون درسته ..خب؟!

باران: زیاد پیچش ندم ، من سرگذشت خوبی نداشتم با پدرم ، وقتی من به دنیا اومدم مامانم فوت میکنه ، من با پدرم زندگی می کردم وقتی دوستش فوت کرد بابام بعد از مدتی با همسرش ازدواج کرد ، به گفته خودش وضعیت دوستش بوده ، ینی بابای ارش!

من بعد از فهمیدن کل ماجرا دیگه تصمیم گرفتم از اون خونه بزنم بیرون و با آرش زندگی کنم ، چون احساس کردم اون وضعیت بابای ارش نبوده و بابام بزور با مامان ارش ازدواج کرده !

-ینی تو الان خواهر ناتنی ارش میشی؟!

باران : اوهوم ..اون شب که منو رسوندی و گفتم خونه یه دوست جام امنه ، خونه ارش بود ! ولی قول بده قووول بده هیچ وقت این حقیقت رو به کسی نگی و پیش خودت نگه داری . من چون حس کردم ادم خوبی هستی این حرفارو بهت گفتم تا درگیر دروغای پدرم نشی .

نمیدونستم چی بگم ، اما خیلی دوس داشتم ارش رو ببینم!!

-باران خانم،امکانش هست ارش رو ببینم باهاش حرف بزنم؟

باران : امم ..یه شب قرار میزارم میریم پیشش .

-باشه .

باران : خوشحال میشم کسی از قرار امروزمون چیزی نفهمه ، مخصوصا پدرم .

-منظورت از اینکه بزور با مادر ارش ازدواج کرده چیه؟!

باران : مامان آرش نمیخواست دیگه ازدواج کنه ، پدرم اون رو تهدید کرد که اگر باهاش ازدواج نکنه زندگی سختی واسه آرش رقم میزنه! الانم که ابراز دل تنگی میکنه چون هم سنش بالا رفته هم تنها شده ، اما نه من نه آرش هیچ وقت دیگه پیشش بر نمیگردیم حتی اگر ...

-اما اون پدرتونه ..

باران : پدری که زندگی رو از ما گرفت ، کاری کرد که مطمئنم دوستش (بابای ارش) تو گور لرزید.
اونم واسه خاطر هوس های خودش .

یه لبخند تلخ بهش زدم و سرمو انداختم پایین ، ذهنم حسابی درگیر شده بود ، یاد حرفای فرهاد افتادم! نباید اینقدر زود اطمینان میکردیم ولی حالا که وارد این ماجرا شدیم باید ببینم تهش چیه .

باران : ازتون کمک میخوام !

-چه کمکی؟!

باران : اون خونه ای که داره داخلش زندگی میکنه و شاهانه روزاشو میگذرونه ، حق آرش ، ینی خونه به نام بابای آرش بود که توی وصیتش به پسرش واگذارش کرد ، اما وصیت نامه اصلی توی کمد قدیمی داخل زیر زمین که همیشه درش قفله و کلیدشم دست خودشه ، اگر بتونید اونو از چنگش درارید حق ارشو میتونیم بهش بر گردونیم ، میتونم روتون حساب کنم؟!

نمیدونستم باید چی جواب بدم ، از یه طرف هزار تا مشکل تو زندگی خودم بود و باید بهشون میرسیدم از یه طرفم خیلی دوس داشتم تا اخر این بازی رو برم.

- من یه دوستی دارم فرهاد اسمشه جریان رو واسش تعریف میکنم اون بیشتر میتونه کمک کنه تو این تصمیم ! مشکلی نیست؟!

باران : اگر میدونید به صلاحه ، نه . اصلا نباید بابام بفهمه در ارتباطیم !

-حتما .

باران : خوب دیگه من برم ، منتظر جوابتون هستم .ممنونم اومدید و به حرفام گوش دادید.

-فقط یه سوالی داشتم ..مطمعن باشم از حرفاتون؟ ینی .. نمیخوام بگم که خدایی نکرده دروغ گفتید یا ..

باران پرید تو حرفم و گفت : حقم دارید ، شناختی ازم ندارید ..ولی مطمعن باشید هر چقدرم از پدرم کینه داشته باشم اما تمام حرفام از روی حقیقت بود . فعلا پس .

-بزارید برسونمتون.

باران : نه بهتره کمتر باهم باشیم .اینجوری بهتره.

-هر جور راحتید .خداحافظ شما .

باران برگشت طرفم و ادامه داد : راستی حواستون باشه شاید با یک برنامه ریزی قبلی با شما آشنا شده ، میفهمید چی میگم که ؟ فعلا .

باران این حرف رو زد و بلند شد از کافی شاپ بیرون رفت ولی من همچنان سره جای خودم نشسته بودم و به یه نقطه خیره شدم و فکر میکردم .امیدوارم بتونم تصمیم درستی بگیرم ، این صالحی به نظر ادم خطرناکی میومد ، ریسک بالایی میخواست همچین کمکی.

یه نگاه به ساعت انداختم و یه زنگ به فرهاد زدم تا تو همین کافی شاپ باهاش قرار بزارم و جریان رو واسش تعریف کنم.

فرهاد : الو ، سلام نیما کجایی؟!

-سلام فرهاد ، ببین باید حتما ببینمت اونم بیرون از خونه صالحی . میتونی بیای ؟ کوکب خانم اومده؟

فرهاد جا خورد گفت :چی شده؟! اینجا امنیت داره که هستم نیما!!؟!

-ارامش خودت رو حفظ کن و بیا کافی شاپ پارک اب و آتش ، جای همیشگی.

فرهاد : باشه زود راه میفتم .میبینمت .

دو تا قهوه دیگه سفارش دادم و منتظرم موندم تا فرهاد بیاد.

فرهاد : نیما؟! کجایی حواست کجاست؟

-سلام سلام ، بخشید متوجه نشدم کی اومدی؟

فرهاد : همین الان رسیدم ، حسابی حواست پرت شده ها ، تعریف کن ببینم از دیشب تا الان چی شده ؟

-بگو چی نشده! تا تو قهوتو میخوری واست تعریف میکنم .

فرهاد : باشه ، میشنوم .

مشغول خوردن قهوه بود که تمام جریان باران و آقای صالحی رو واسش مو به مو تعریف کردم ، فقط خیره مونده به من و گوش میداد ! انتظار همچین ری اکشنی هم ازش داشتم.

- تمام اتفاقی بود که تا امروز صبح درگیرش بودم ، فقط الان نباید به روی آقای صالحی بیاریم باید مثل همیشه باهاش رفتار کنیم .

فرهاد : اول باید مطمئن شیم ببینم حرفای باران تا چه حد درسته و میشه بهش اطمینان کرد ، بدون مدرک نمیشه قضاوت کرد .

- فعلا صبر میکنیم ، البته من خودمم به صالحی مشکوکم هنوزم رو حرفم هستم به طرز عجیبی واسه کتاب واکنش نشون میده .

فرهاد : نمیدونم چی بگم .بلند شو بریم خونشون ، قبل اومدن بهم اصرار کرد بهت بگم بیای ادامه کتاب رو بخونیم .

-بریم . ولی فکر نکنم واسه حالش خوب باشه بازم کتاب رو بخونیم !

به اتفاق فرهاد بلند شدیم و رفتیم سمت خونه آقای صالحی .

کوکب خانم : کیه؟!

-من و فرهادیم کوکب خانم .

در رو واسمون باز کرد و وارد خونه شدیم .

کوکب خانم اومد سره راهمون و سلام و احوال پرسى کرد .

کوکب خانم : سلام پسرای گلم ، خوبید؟

فرهاد : ممنون مادر جان خوبیم .

-ممنونم ..حال اقای صالحی چگونه؟

کوکب خانم : شکر خدا خوبه ، منتظرتون بود ، برید تو اتاق پیشش تا من چایی بیارم واستون ، اهان راستی گفت هروقت اومدین بدون کتاب بالا نیاید !

یه نگاه به فرهاد انداختم و فرهاد رفت کتاب رو از قفسات برداشت و باهم راه افتادیم بالا .

درب اتاق رو زدیم و وارد شدیم .

صالحی بلافاصله با دیدن ما خنده رو لباش نشست و گفت : خوش اومدین پسرای من ..خوشحالم میبینمتون دوباره ، کتاب که همراهتونه؟

فرهاد : اوهوم .

-اما ، با این حالتون ..

صالحی دستش رو به علامت ایست نشون داد و گفت : خیلی مشتاقم به ادامه خوندنش ، نگران حالمم نباشید خوبه خوبم .

فرهاد : خداروشکر .

صالحی : خوب، من توان خوندن رو ندارم ، ممنون میشم یکیتون داوطلب اینکارو کنه .

فرهاد کتاب رو بهم داد و با حرکت سر ازم خواست من بخونم.

-چشم اقای صالحی .

نشستیم روی مبل های داخل اتاقش و خودش هم دراز کشیده بود روی تخت و گوش میداد ، اومدم شروع کنم به خوندن که کوکب خانم با ظرف چایی و میوه وارد اتاق شد ..

کوکب خانم : بفرمایید . مراقب حاج ناصر باشید ، ناهار هم پختم ، امادست ، من دیگه مرخص شم بازم سر میزنم .

بعد از تشکر کرد و خداحافظی دوباره سره جامون مستقر شدیم. یه مقدار چایی خوردیم و شروع کردم به خوندن ...

* کلاس امروز تموم شد نیما و سیاوش برگشتن خونه ، من و ترانه رفتیم پارک نزدیک دانشگاه ، دوروز مونده بود مهتاب به ایران برگرده ، از ترانه خواستم تا جریان مهتاب و فرهاد رو واسم تعریف کنه ، باهم رفتیم زیر الاچیق نشستیم .

ترانه : خوب مهشید ، بهت قول داده بودم که وقتی یه مقدار سره حال شدم واست توضیح بدم .
-اوهوم .

ترانه : آشناییشون رو که بهت گفتم از طریق کلاس و دانشگاه بود ، اما شروع رابطشون برمیگرده به حدوده یه ماه بعد از جریان من و نیما ، فرهاد رفت با نیما حرف زد و ازش خواست به من بگه تا منم با مهتاب حرف بزنم ، این جور بود که یه روز نیما اومد بهم گفت :

• نیما : ترانه؟ ببین ، فرهاد خیلی دلبسته شده، میگه از وقتی مهتاب رو دیده نمیتونه از فکرش خارج شه ، الان چند روزه داره به من اصرار میکنه ، ببین مزه دهن مهتاب چیه.

ترانه :خوب من چی بهش بگم نیما؟ میدونی که مهتاب میخواد بره خارج ، اصلا قصد ازدواج تو ایران هم نداره .

نیما : تو یه صحبتی بکن ببین جوابش چیه ، اگرم راحت نیستی خودم بگم .

ترانه : راحت که هستم ، باشه خبرشو بهت میدم .

نیما : مرسی .

خلاصه چند روز گذشت و بلاخره تونستم با مهتاب در این مورد حرف بزنم ، انتظار شنیدن همچین جوابی رو از مهتاب نداشتم ، وقتی باهاش حرف زدم بهم گفت :

مهتاب : ببین ترانه ، شاید حس فرهاد یه طرفه نباشه ! اما من قراره از ایران برم ، نمیخوام وابسته شیم دل ببندیم و اخرش حسرت بمونه ، اما از طرفی نمیخوام جواب رد بدم ..ادم که از فردای خودش خبر نداره ! حیف راحت خواستگار تحصیل کردشو بیرونه! (با خنده)

ترانه : اما مهتاب! بهتر نیست خودت رک و رو راست بهش بگی؟ فردا بهت دل بنده و ضربه بخوره خوبه؟ اینو میخوای؟

مهتاب : نه اینو نمیخوام ، اما باید باهاش حرف بزنم .

سکوت کردم و چیزی نگفتم ، بعد از اون حرفام ، حدودا دو روز بعد ، مهتاب و فرهاد باهم اومدن و دانشگاه و گفتن فکرامونو کردیم ، قصدمون ازدواجه ! مهتاب هم بره خارج کارارو درست میکنه و میاد .

من و نیما از عاقبتش میترسیدیم . چون دل بستگی فرهاد دوبرابر مهتاب بود .

خلاصه گذشت روزایی باهم میرفتن بیرون ، تا این که کاردانی تموم شد و مهتاب قصد رفتن به خارج کرد ، اما فرهاد بهونه هاش شروع شد ، تازه به حرف ما پی برد ، که دوری چقدر میتونه واسش سخت باشه .

بهمون میگفت نمیتونه دوریشو تحمل کنه و ازش خواست تو همین ایران بمونه و زندگی کنن ، تا بعد ازدواج باهم برن ، اما مهتاب تصمیمش رو گرفته بود و حتی چشمشو رو فرهاد بست و رفت .

اوایلش بعد از سفر کردنش بازم ارتباطش با فرهاد خوب بود اما کم کم کمرنگ شد و کمرنگتر شد ، فرهاد از تابستون تا الان رفت شمال و بهمون گفت دل و دماغ چیزی رو نداره ، حالا مهتاب میخواد برگرده شاید فرصت خوبی باشه حرفاشون رو بزنین .

-که اینطور ..

ترانه : مهشید البته من خیلی خلاصه بهت گفتم ، روزای پستی و بلندی زیادی پشتشون بود ، من عاقبت خوشی نمیدیدم ، حس میکنم مهتاب جهت خوشگذرونی این دوسال با فرهاد بود ، فرهاد عاشق بود مهتاب فقط علاقه داشت .. فرق زیادی بین خواستشون بود .

*-عجب ... اما این مهتاب بود که باخت ، فرهاد کسی رو از دست داد که دوستش نداشت اما مهتاب .. امیدوارم عاقبت خوبی پشت این جریان باشه .

ترانه :امیدوارم.

-خوب ترانه نمیخوام به تاریکی بخوری ، بلند شو بریم ، مرسی توضیح دادی ، پس قرارمون دورو دیگه اب و اتش.

ترانه : اره عزیزم، دختر خوبیه ولی اشتباه زیاد داره! حالا از نزدیک میبینیش .

-ایشالله ..بریم؟

به اتفاق ترانه رفتیم و به تاکسی گرفتیم ، ترانه رفت و منم رفتم خونه .

وقتی رسیدم یکم سرگیجه داشتم، رفتم یه قرص آهن خوردم و رو مبل نشستم و به جریان مهتاب و فرهاد فکر میکردم ! چقدر با من و سیاوش فرق دارن ! حتی یک لحظه ام نمیتونم دیگه بدون عشقش زندگی کنم .

بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و اوادم شام درست کنم ، یه مقدار وسایل پیتزا تو یخچال داشتم ، تصمیم گرفتم واسه شب پیتزا درست کنم.

مشغول جم و جور کردن خونه شدم که چشمم خورد به قاب عکس سه نفره من و خانوادم ، به شدت واسم دوست داشتنی بود ، یه دستمال برداشتم روش کشیدم و تمیز نگهش داشتم .تصمیم گرفتم یه زنگ بهشون بزنم .دلم واسشون حسایی تنگ شده بود.

-الو؟ سلام پدر خوبی؟

یدرم : سلام دخترم خوییم ما تو خوبی؟

—عالی بابا جونم.

یدرم : خدا روشکر.

-چرا صداتون گرفته؟ ماماں خوبه؟! چیزی شده؟!

پدرم : نه دخترم فقط يه خبر واست دارم ..دکتر گفته مادرت با جلسات روانشناسي و تمرين بازم ميتونه صحبت کنه ، اميد و خوشحالي به دلش برگشته .. زبونم بند اومده بود از خوشحالي و بلند گفتم : امااااا چيبيبي پدر؟؟؟

پدرم: اما پول زیادی لازمه واسه .

—نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت! اما همین که یه امیدی جرقه زده خودش جای خوشحالی داره

پدرم : البتہ یہ وام درخواست دادیم بینیم چی پیش مباد .. توکل پر خدا .

-بی خبرم نزارید منم هرکاری از دستم بر میاد انجام میدم تا یه بار فقط یه بار مهشید گفتنش رو بشنوم! بابا تو دلم ، فکرم ، رویام ، صدای مامانم رو هزاران بار تجسم کردم و شنیدم از خدا میخوام کمکمون کنه ، مطمئنم مثل همیشه تنهامون نمیزاره .

پدرم با صدایی لرزان : ایشالله ، خودت خوبی مهشید؟ حالت بهتره؟

-با این خبر عالی شدم .

پدرم : خدا رو شکر ..چیزی نیاز داشتی بگو .

-چشم . به مامان سلام برسون . بی خبزم نزار .

پدرم : حتما دخترم خیالت راحت باشه .به دوستات سلام برسون . شبت بخیر عزیزم .

-شب بخیرر بهترینام.

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم رفتم شام رو حاضر کنم.

*صالحی : پسرم ، یه لیوان آب واسم میاری؟

فرهاد : بله حتما .

صالحی : نیما جان بزار فرهاد برگرده ادامش رو بخون .

-چشم . یه سوال داشتم از تون ، جسارت نباشه . شما جز ارش بچه ی دیگه ام داشتید؟! دارید؟!

صالحی یهو به سرفه کردن افتاد و بلند شدم زدم.پشت کمرش و یکم اروم شد و گفت : چطور مگه پسرم ؟قبلا هم گفتم نه!

-فقط واسم سوال پیش اومده بود .

صالحی : همونطور که قبلا گفتم نه .

فرهاد با یه لیوان آب اومد داخل و به اقای صالحی اب رو داد و نشست .

صالحی: خیر ببینی پسرم . خیلی خوب ادامه کتاب رو بخون نیما جان .

-چشم .

* روز پنجشنبه رسید و از خونه زدم بیرون و رفتم به سمت پارک اب و آتش ، اما وقتی رسیدم فقط سیاوش بود . از قبل باهم هماهنگ کردیم یک ساعت زودتر از بقیه برسیم و حرف بزنیم .
-سلام عزیزم .

سیاوش پشتش به من بود و متوجه اومدن من نشده بود ، که برگشت و منو دید و یه لبخند زد :
سیاوش : سلام عزیزم ، امروز چقدر خوشگلتر شدی !

یه دونه شلوار مشکی کتون با پیراهن سفید و یه کافشن مشکی روش پوشیده بود ، از همیشه خوشتیپ تر شده بود .

-مرسی عزیزم ، نه به اندازه تو !

یه لبخند بهم دیدم و رفتیم نشستیم زیر آلاچیق همیشگیمون و منتظر بچه ها شدیم ، نیما و ترانه رفته بودن فرودگاه دنبال مهتاب ، اما از فرهاد بی خبر بودم .

-سیاوش فرهاد هم امروز میاد؟!!

سیاوش : آره ، نیما باهاش حرف زده ، گفته خودشو میرسونه ، فکر میکنم الان تو جاده شمال به تهران باشه . خیلی دلم واسش تنگ شده ، دفه قبلی که خواستیم بریم ببینیمش نصفه راه برگشتیم ، حالت خوب نبود دل و دماغ رفتنشو نداشتم .

-آره مقصر من بودم .

سیاوش : نه عزیزم تقصیر کار نیستی اما به فکر هم نیستی ، خودتم خوب میدونی یه کلیه درد ساده نیست و به پیوند نیاز داری ، من اون روز با دکترا صحبت کردم ، مهشید تو باید عمل کنی، با کی میخوای لج کنی؟!!

-لج نمیکنم اما کار های مهم تر هم هست . من حالم خوبه .

سیاوش بلند شد و یکم عصبانی شد از دستم : مثلاً چه کاری؟!!!!! توقع داری بشینم و بیخیال باشم؟

-آروم باش سیاوش . ببین جریان مامان منو که میدونی؟

سیاوش : آره .

-دکتر! بهش امید دادن خوب میشه اما نیاز داره به درمان . خرج داره خوب . من حالم خوبه اگر هم قرار باشه خرجی بشه باید واسه مامانم باشه .

سیاوش : هردوتون نیاز دارید . من این پول رو به دست میارم هرچی زودتر ، توهم باید عمل کنی ، اون جون برای من مهمه ، شاید واسه خودت بی اهمیت باشه .

چقدر نیاز داشتم یه نفر این حرفارو بهم بزنه، از ته دلم خوشحال بودم ، سیاوش حرف میزد لبخند رو لبام بود ، ناخداگاه " میخندیدم " این خنده غذای روحم شده بود ، یک روز صداشو نمیشنیدم ، سیاهی دنیا واسم نمایان میشد ، ولی وقتی باهاش حرف میزدم ، تو تاریک ترین قسمت زندگیم ، یه نوری روشن میشد ، به زندگی من "امید" برگشته بود .

-حرص نخور ، درستش میکنیم .

سیاوش یکم اروم تر شده بود و اومد نشست کنارم : میدونی؟ این حرص خوردن هم دوس دارم ، مهشید ، ابرهای زندگی من دارن از شادی میبارن ، من این بارش رو دوست دارم .

سیاوش به چشمام خیره شده بود و منم با نگاهی حرفاش رو میخوندم .

سیاوش : بریم قدم بزنیم تا بچه ها برسن؟

- بریم . ولی زیاد از اینجا دور نشیم وقتی اومدن متوجه شیم .

سیاوش : بریم پس .

بلند شدیم و رفتیم اطراف پارک قدم بزنیم .

سیاوش : بزار دوتا چایی داغ بخرم ، تو این هوا خیلی مزه میده .

سیاوش رفت داخل کافی شاپ و منم بیرون منتظرش ایستادم ، داشتم اطرافم رو نگاه میکردم و از منظره لذت میبردم. یه گربه هم گوشه پارک زیر سایه درخت خوابیده بود .

حیوونا موجودات عاطفی هستن، کاش بیشتر هوای این موجودات دوست داشتنی و بی آزار رو بدونیم ، شاید اگر زبونش رو میفهمیدیم ، خیلی حرفا داشتن واسمون بزنن ! خیلی بهشون ظلم میشه.

سیاوش : به چی فکر میکنی!؟

سیاوش با دوتا چایی برگشت پیشم روی نیمکت نشستیم .

-به حیوونا .

سیاوش : چیکار میشه کرد ..یه انسان میتونه خیلیییی خوب باشه و با گذشت و دل رحم و برعکس میتونه ظالم و سنگ دل باشه . اما مطمئن هیچکس دوست نداره گزینه دوم باشه ، این شرایط زندگی و خانوادش و جامعه هستش که باعث شکل گیری رفتارای ما هستن .

-اما من معتقدم همه چی بر میگرده به خودمون ، ما خیلی وقتا قدر افراد و چیزایی که کنارمون هستن رو نمیدونیم ، خیلی زود در لحظه تصمیم میگیرم یه نفرو از زندگیم دور میکنیم اما بعدش جای خالیش اینقدر احساس میشه که تازه میفهمی زندگیت چقدر بی رنگ شده.

برگشتم رو سیاوش و گفتم :

-قول بده همیشه نور زندگیمو روشن نگه داری ،تکیه گاهم بمونی ، پشتمو خالی نکنی، تنهام نزاری ، سیاوش روزای سختی در پیش داریم ، روزای سخت ادمارو امتحان میکنه ، هم منو هم تورو ، من و تو همیشه باید ما بمونیم .

سیاوش : تو آنکس بودی، که بهانه نفس کشیدنم شدی ..

ادامه داد : تن تو آهنگی است

و تن من کلمه ای است ..

-که در آن می نشیند

تا نغمه ای در وجود آید

سیاوش : سروده ی که تداوم را می تپد

در نگاهت همه ی مهربانی هاست:

قاصدی که زندگی را خبر می دهد.

- و در سکوت همه صداها

فریادی که بودن را

تجربه می کند.

این شعر شاملو رو باهم خونديم و تو چشمای همدیگه نگاه کردیم ، آرامشی که داشتم ، مثل شنیدن صدای دریا ، باریدن باران از آسمون بود .

لبخند زدیم بهم و به صدای آواز پرنده هاوش میدادیم .

سیاوش : یه زنگ بزnm ببینم بچه ها کجا موندن.

سیاوش شماره نیمارو گرفت و زنگ زد :

نیما : الو سیاوش؟؟ ما فرودگاهیم .

سیاوش : یاد نگرفتی سلام کنی هنوز؟؟

نیما : ااا .. فکر میکردم بی سلام عزیزم!

سیاوش (با خنده) : خفه شو ، کی میرسین پارک؟

نیما : پروازش تاخیر داشته تازه رسیده ، خودشو ترانه مشغول بغلن و این کارای دخترا دیگه که همدیگرو میبینن تا چند ساعت تو شوکن !

سیاوش : خوب پس زود راه بیفتید دیگه ..از فرهاد خبر داری؟

نیما : آره فکر کنم تا دو ساعت دیگه برسه پارک ، مستقیم میاد همینجا نمیره خونه .

سیاوش : نمیزاریمش دیگه برگرده شمال .

نیما : منم همین قصدو دارم، قصدمو ازم دزدیدی ، دزد !

سیاوش : روانی ..منتظریم.

نیما : منتظر بمونید خوبه ارزشش رو داریم . خداحافظ سیا .

سیاوش (با خنده) : فعلا .

-کی میرسن؟

سیاوش : فکر میکنم تا یه ساعت دیگه .

-تاخیر داشته؟! -

سیاوش : اره .

-دوروز پیش با ترانه در موردت مهتاب و فرهاد حرف زدم ، به نظرم مهتاب در حقه فرهاد یکم ظلم کرد و خیلی ساده تصمیم گرفت ..

سیاوش : اره ، فرهاد داره روحیش رو میبازه ، خیلی دیر میتونه خودش رو جمع کنه .

-اما میتونه،نه؟ -

سیاوش : فرهاد قویه ، یه خواهر داشت خیلی بهم دیگه وابسته بودن، ازدواج کرد رفت از تهران ، شیراز زندگی میکنه ، یه مدت خیلی تو خودش بود ، احساس تنهایی میکرد ، ولی پیشش بودیم و کمکش کردیم از تنهایی دراد ، اما بعد جریان مهتاب هیچکس جز خودش کسی نمیتونه واسش کاری کنه .

سیاوش از توی گوشیش یه عکس درآورد و نشونم داد .

سیاوش : این فرهاد ، واسه یه سال پیش ، الان ببینیش مطمئن تغییر کرده ، یکم شکسته تر شده!!!

-بمیرم ... -

سیاوش : خدا نکنه.کشتار راه میندازه !

-باشه باشه تسلیم . -

سیاوش یه نگاه بهم انداخت و از نگاهش فهمیدم میخواد چی بگه!

-دیوونه ای !! -

سیاوش : اره والله دیوونم کردی .

هردو زدیم زیر خنده و بلند شدیم پیاده روی کنیم تا بچه ها برسند .

*فرهاد : نیما نخون دیگه به نظر صالحی خوابش برده.

-آره بزارم ادامش رو واسه بعد .

فرهاد : بگردیم دنبال وصعیت!

-آروم تر ، شاید خواب نباشه اصلا مگه قرار نشد تا زمانی که مطمئن نشیم حرفشو نزنیم.

فرهاد : یکم جو گیر شدم، تا حالا وارد همچین ماجرای نشده بودم بهم حق بده!

- دیوانه .

این حرفارو اروم بهم زدیم و بلند شدیم از اتاق بزنیم بیرون که صالحی نداشت :

صالحی : کجا؟؟ تازه قسمتای خوب کتاب بودیم !

فرهاد : ||| ..مگه شما خواب نبودی! ینی حرفامونو شنیدی !

پریدم وسط حرف فرهاد که داشت سوتی میداد : منظورش این که حرف زدیم بیدارتون کردیم؟

صالحی خندید و گفت : نه دیگه در این حدم گوشام تیز نیست ! ولی بیدار بودم ، فقط چشم بسته

بود و داشتم تصور میکردم بند بند داستان رو ..

-که اینطور ..ادامشو بخونیم؟

صالحی : آره تا یه قسمتشو بخونیم بعدش میریم ناهار میخوریم .

فرهاد : راستی قراره شمال سره جاشه؟

صالحی : اره ، پس فردا اول صبح راه میفتیم میریم . حال منم بهتره ، تا اون روز کامل خوب میشم .به

لطف پرسداری های شما !

خندیدیم و کتاب رو دادم فرهاد بخونه .

فرهاد از بچگی از خوندن خوشش نمیومد حتی تو مدرسه هم از زیر بار روخونی کردن در میرفت !

یه نگاه بهم انداخت و از نگاهش فهمیدم دوس داره خفم کنه منم خندم گرفته بود سرم رو انداختم

پایین .

سیاوش از جاش پرید و دوید سمتش و همدیگرو سفت بغل کردن! از این حرکت سیاوش متوجه شدم که فرهاده! عکسش رو دیده بودم اما چقدر شکسته بود.

بلند شدم رفتم سمتشون :

-سلام آقا فرهاد، مهشید هستم.

فرهاد : سلام مهشید خانم ، خوشحالم واسه شما و سیاوش ، نیما بهم گفت که سیاوشم قاطی مرغو بوقلمونا شده !

زدیم زیر خنده و رفتیم نشستیم تو الاچیق ، تا بچه ها رسیدن پیشمون سیاوش و فرهاد از خاطرات با مزشون واسم تعریف کردن و سه تایی میخندیدیم گاهی اینقدر خنده دار بودن اشک از چشم میومد.

خلاصه وقت گذشت و بچه ها از راه رسیدن ، فرهاد و مهتاب بعد از مدت ها همدیگر و دیدن اما ری اکشن مهتاب با فرهاد خیلی فرق میکرد!

نیمای و فرهاد! یریدن تو بغل همدیگه و یه بار دیگه سیاوش و فرهاد و نیمای کنار هم نشستن .

نشستیم و به حرف زدن و خاطره تعریف کردن .

مہتاب : مہشید جان تعریف رو از ترانہ شنیده بودم ، خوشحالم از آشنایی باہات ، آرزو میکنم خوشبخت شد .

من و سیاوش ازش تشکر کردیم .

- منم تعریفتون از ترانه شنیده بودم ، خوشحالم.میبنمتون خیلی مشتاق بودم .

خلاصه با خوش و بش گذروندیم ، اما فرهاد کم حرف بود ، البته کم حرف شده بود! قبل از اینکه مهتاب و بچه ها برسند بیاد زیاد پر چوونگی میکرد .

-سیاوش بریم چایی بگیریم واسه بچه ها .

فرهاد و مهتاب باهم ، بلافاصله از جاشون بلند شدن که نیما گفت : خیلی خوب هردوتون برید چایی بخرید .

رفتن چایی بخرن و موقعیت خوبی واسه حرف زدن داشتند .

نیما : امیدوارم مشکلتشون حل شه یا فرهاد دست بکشه.

ترانه : چرا باید دست بکشه وقتی عاشقه؟! ینی زود جا بزنه!!؟

نیما : نه نه ..منظورم این که عمرش رو تلف نکنه .

سیاوش : به نظرم ادم که عاشق باشه ، باید پای همه چیش بایسته ، شاید یه روز نسیم.خنکی به زندگیش وزید و این سختی هارو با خودش تو یه آن ببره .

نیما یه نگاه به ترانه انداخت و گفت : زندگی مارو که طوفان داره میبره!

ترانه : که چی؟!؟

نیما : هیچی منظورم اینه طوفان داره میبزمون خارج ایشالله !

زدیم زیر خنده اما ترانه یه نیش خندم نزد .

گذشت و ما مشغول حرف زدن بودیم ، فرهاد و مهتاب خیلی دیر کردن.

نیما : برم ببینم کجان ، میام .

نیما بلند شد و رفت دنبالشون ، حدودا یه ربع بعد برگشت و گفت : اینم از اینا ، داشتن گم میشدن بلاخره یه مدت تهران نبودن فراموش کردن! اوشون که شمالی شد رفت ، ایشونم که غرب زده شده.

با شوخی و خنده اومدن نشستن .

*- فرهاد جان پسرم خوبی؟!

-فرهاد بده ادا مشو من میخونم ، یه لیوان آب بخور.

فرهاد یه قطره اشک از تو چشمش ریخت و با بغض داشت داستان خودش رو میخوند.

فرهاد : ببخشید یه لحظه کنترلم رو از دست دادم .

هیچی نگفتم و آقای صالحی با اشاره ازم خواست ببرمش بیرون یه هوایی بخوره .

-فرهاد بلند شو بریم یه بادی به کلت بخوره برگردیم .

فرهاد : نه خوبم ، بزار ادامه این فصلشم بخونیم.

صالحی : پسرم ، عشق خیلی قشنگه ، حتی اگر نداشته باشیش و بهش نرسی بازم قشنگ میمونه اما بعد یه مدت تلخی نبودنش تموم قلبتو میگیره ، نزار قلبت سیاه شه ! این عشق تو یه طرفه بوده ، برای همین این قلب تو که ممکنه تاریک شه ، عشق سیاوش و ترانه ، برای الگو زندگیت باشه ، یه عشق کامل و واقعی . آقای صالحی اینو گفت تو فکر فرو رفت ، من و فرهاد بهم نگاه کردیم و من شروع کردم به ادامه خوندن داستان .

* سره میز ناهار نشسته بودیم ، نیما کنار ترانه ، من کنار سیاوش و فرهاد و مهتاب رو میزای تک نفره.

مطمعنم چقدر فرهاد دلش میخواست روی میز دو نفره کنار هم بشینن .

سفارش غذاهامون رو دادیم ، نوبت فرهاد رسید که گفت :

هرچی مهتاب میخوره !

هممون بهم دیگه نگاه کردیم ، اینقدر این جمله رو با سوز گفت که تا دل هممون لرزید ، چقدر دلم میخواست فرهاد به عشقی که تو سینش برسه ، بدجور داشت از پا درش میورد !

مهتاب یه نگاه به ترانه انداخت سرش رو انداخت پایین.

سفارشات رو دادیم و ناهار رو آوردن . اولش یه سکوتی موقع ناهار خوردن حکم فرما بود و فقط صدای قاشق و چنگال میومد .

– خوب مهتاب تو کی قراره برگردی؟

مهتاب : واقعیتش هم واسه کارای نیما و ترانه اومدم هم یه سر بزنم به مادر بزرگم مریضه ، بلیت دارم واسه شنبه پس فردا .

نیما : عرق خشک نشده هنوز!!! .

مهتاب : باید زودتر برم ، کارا باید زودتر انجام شه .

ترانه : تنها میری؟

مهتاب : اره ، کسی دیگه ای قرار بیاد مگه؟

نیما : اخه منم میخوامستم پیام اما راضی نشد !!

مهتاب : اهان .

ترانه مشغول غذا خوردنش شد و گفت : ایشالله وقت مناسبش باهم میریم. عجله ای نیست .

سیاوش : بچه ها نظرتون چیه بعد از ناهار بریم.پارک، شهر بازی !

همگی موافقت کردیم و از این پیشنهاد سیاوش استقبال شد .

بعد از صرف ناهار بلند شدیم و رفتیم کافی شاپ یه نوشیدنی خوردیم و حرف زدیم، بعد از اون همگی دست جمعی رفتیم پارک ، تا اونجا رسیدیم ساعت شیش غروب بود .

سیاوش : خیلی خوب رسیدیم .

نیما و فرهاد هم با ماشینای خودشون اومده بودن و هرسه مون ماشینارو پارک کردیم . امروز پارک زیاد شلوغ نبود جای پارک ماشین زیاد بود.

دوره هم جمع شدیم و رفتیم داخل پارک ، من یکم احساس سرما کردم و لرزیدم که سیاوش متوجه شد:

سیاوش : خوبی عزیزم؟!

-اره فقط یکم سردهمه .

سیاوش کافشنش رو درآورد و تنم کرد .

-ممنونم ازت .

نیما : بچه ها شما چیزی بازی نمیکنید؟!

-من نه سرگیجه میگیرم شما برید من نگاه میکنم .

سیاوش : منم میمونم پیش مهشید .

نیما : خیلی خوب ما یه چرخ و فلکی سوار شیم!

من و سیاوش رفتیم نشستیم روی نیمکت و دوتا پشمک هم خریدیم بخوریم .

-روز به یاد موندنی بود ، نه؟

سیاوش : هر روزی که تو باشی به یاد موندنی واسم.

خیلی خسته بودم ، سردمم بود ، یه لحظه به خودم اومدم دیدم چشمم بزور باز میشن و سیاوش کنارم نشسته .

سیاوش : اینقدر خسته بودی که دلم نیومد بیدارت کنم .

-ینی تمام این ساعت خواب بودم؟!

سیاوش با خنده : آره خوابالو جان،امروز زیاد خسته شدی .

اینقدر حالم خوب بود و ته دلم اروم ، که اون یک ساعت خواب رو با یه عمر خوابهای گذشتم عوض نمیکردم!

بچه ها اومدن و دوره هم جمع شدیم و یه چند دقیقه شوخی کردیم و آماده رفتن شدیم .

رفتیم سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم .

سیاوش : فرهاد شبو بیا پیش خودم نرو خونه .

فرهاد : باشه .

نیما خودشو مظلوم گرفت و گفت : منم بیام؟

سیاوش : به یاد قدیم .

مهتاب : منم میرم. پیش مادر بزرگم . بچه ها روز خوبی بود خوشحال شدم از دیدنتون .ایشالله بازم تکرار میشه .

مهتاب : فرهاد یه لحظه بیا کارت دارم .

مهتاب و فرهاد رفتن یه گوشه باهم صحبت کردن و ماهم کم کم از همدیگه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین سیاوش شدم .

فرهاد و نیماهم با ماشین خودشون رفتن.

سیاوش : امیدوارم امروز بهت خوش گذشته باشه .

-عالی بود ، کنارت حالم خوب بود.برای اولین بار تو یک جمع ، حس کردم و به چشمم دیدم یه پشتیبان دارم.

سیاوش یه چشمک بهم زد و خندید ، حرکت کردیم به سمت خونه .

بین راه حرف نمیزدیم و موسیقی گوش میدادیم .

رسیدیم خونه و باید ازهم جدا میشدیم .

سیاوش : مرسی واسه امشب.

-کافشنت رو ببر ، سرده هوا ، من دیگه رسیدم خونه بخاری روشن میکنم .

سیاوش : مهشید؟!!

-جانم؟!!

سیاوش : دوست دارم ..

-منم همینطور .

احساس و روز خوبم با این حرفش تکمیل شد .

-من برم سیاوش ، میبینمت بازم.

سیاوش : مراقب خودت باش .

-توام همینطور .شبت بخیر .

از ماشین پیاده شدم و تا وقتی که به داخل خونه رفتن سیاوش منتظر موند و بعدش رفت .

روز خاطره انگیز و پر از حرفها و حسای خوب تموم شد و خاطره شد ، منم آماده شدم تا امروز هم به دفتر خاطراتم اضافه کنم .

* صالحی : وقته ناهار نیست؟ (با خنده)

-ادامش رو بزاریم واس بعد از ناهار .

همراه با فرهاد بلند شدیم رفتیم تدارک ناهاری که کوکب خانم آماده کرده بود رو ببینیم ..

فصل ششم

چه آسمون و ستاره هایی ، هر آدمی میتونه به تعدادی هر ستاره آرزو داشته باشه ، هدف داشته باشه، اما چقدر ازش دوره ، یا چقدر نزدیک؟ هیچوقت نباید دست بکشه ، شاید به یک قدمیش رسیده و خودش خبر نداره ، پس هر راهی رو که شروع میکنه باید تا آخرش بره و صاحبش شه ، تا زندگی هست باید جنگید .

فرهاد : به چی فکر میکنی نیما؟

-به همه چی، به زندگی .

فرهاد : نظرت چیه فردا یه زنگ بزنییم به باران ازش بخوایم مدرکی چیزی نشونمون بده ، همینجوری همیشه کاری کرد .

-فکره خوبیه .

من و فرهاد امشب رو اومده بودیم بالای پشت بوم خونه آقای صالحی بخوابیم ، هم از هوای خوب لذت ببریم هم بهتر فکر کنیم .

فرهاد : نظر منم الان اینه بخوابیم چون خیلی خستم .

-شبت بخیر .

فرهاد : شبت بخیر .

صبح شد با طلوع افتاب از خواب بیدار شدیم ، خستگی در کردیم و رخت خوابارو جمع کردیم و رفتیم پایین .

صالحی مشغول چیدن میز صبحونه بود : کاره خوبی کردین رفتین بالا خوابیدید،منم گاهی اینکارو میکنم ادم دلش تازه میشه .

صبح بخیر گفتیم و دست و صورتمون رو شستیم اومدیم رو میز صبحونه نشستیم .

فرهاد : میزاشتید ما میز رو آماده میگردیم ، تازه یکم بهتر شدین .

صالحی : ای بابا ، این حرفا چیه پسر ، این مدت زحمت زیاد دادم بهتون ، گرچه مته پسر خودمید اون بی معرفت که منو ول کرده رفته! بخورید نوش جونتون .

من و فرهاد سکوت کردیم و مشغول صبحونه خوردن شدیم .

صالحی : ایشالله فردا صبح راه میفتیم شمال . من بهترم ، بریم اونجا بهترم میشم .

-میتونم پیرسم واسه چه کاری میرید که اینقدر مهمه؟! -

صالحی : حقیقتش یه ویلا توی شمال داریم که باید به نام بشه ، باید برم اونجا یه بازرسی کنم ، البته یکم مراحل قانونی داره باید طی شه .

یکم فکرم درگیر شد ، تصمیم گرفتم این موضوع رو با باران در میون بزارم . ولی نمیدونم شاید این وسط باران داره دروغ میگه و اتاق صالحی واقعا ادم خوبی باشه ! چقدر این پازل چیدنش سخت شده.

فرهاد : پس ما کم کم راه میفتیم میریم کارارو انجام بدیم که فردا آماده سفر باشیم .

صالحی : وسیله زیاد نیارید ، اونجا همه چی فراهمه .

-چشم . -

صبحونه رو خوردیم و به کمک آقای صالحی ، میزو جمع کردیم .

-خوب اگر کاری ندارید ما بریم کوکب خانم میان بهتون سر میزنن تا شب که ما برگردیم . -

صالحی : خدا پشت و پناهتون .

به اتفاق فرهاد از خونه زدیم بیرون .

فرهاد : تا من میرم ماشینت رو از پارکینگ بیارم تو یه زنگ بزن باران هماهنگ کن بریم پیشش باهاش حرف بزنیم .

-باشه.

شماره باران رو گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت :

باران : الو سلام نیماخان .

-سلام باران خانم خوبی؟

باران : ممنونم. فکراتونو کردین؟

-راستش من و فرهاد دوستم تصمیم گرفتیم باهاتون از نزدیک حرف بزنیم . باید از یه سری موضوعات مطمئن شیم . شاید شما اشتباه میکنید و از روی ناراحتی بد بینانه نگاه میکنید .

باران : با اینکه من مطمئنم اما خیلی خوب ، بیاید به ادرسی که بهتون اس ام اس میکنم حرف بزنیم .

-باشه، پس تا یه ساعت دیگه میایم .

باران : باشه منتظرم .

تلفن رو قطع کردم و رفتم.سوار ماشین شدم .

-فرهاد خودت رانندگی کن نه حوصلشو دارم نه دل و دماغشو .

فرهاد : اوووو حالا انگار چی شده کشتی هاش اینجوری غرق شدن ! اصلا من همون اول گفتم مشکوکم .

-موضوع فقط این نیست که .

فرهاد : چیزی شده؟!

-ترانه بهم زنگ زد گفت زیاد نمیتونم باهات در ارتباط باشم ، میترسم فرهاد بهم بخوره! بدون ترانه هم نمیتونم برم .

فرهاد: با خانوادش حرف بزن و واقعیت رو بگو ، راه دیگه ای نداری که .

-بزودی میگم ، زندگی من اونجاست فرهاد .

فرهاد یه نگاه به بیرون کرد استارت ماشین رو زد و گفت : یکی هم رفت اونجا که زندگی منو با خودش برد.

یه نگاه بهش انداختم و هیچی نگفتم و به ادرسی که باران واسم فرستاده بود حرکت کردیم .

رسیدیم پیش باران و سه تایی مشغول حرف زدن شدیم، باران کل جریان و زندگیشون رو واسمون تعریف کرد .

فرهاد : باران خانم کلید که دستش نیست چجوری باید وارد زیر زمین بشیم ؟

باران : باید قفل رو بشکونید ، من اینکارو خواستم بکنم که منو دید کتکم خوردم ازش!

-کاره درستی نیست اخه !

باران : اگر فکر می کنید نمیتونید بیخیال بشم وقت همدیگرو نگیریم ، اما بدونید به نفع خودتون شاید به چیزی که میخواین برسین .

من و فرهاد یه نگاه بهم دیگه انداختیم .

فرهاد : قراره بریم شمال، مته اینکه یه سفر کاری داره .

باران : حواستون باشه ، هرچیزی بگید از این آدم بر میاد .

-اینکارو انجام میدیم .

باران : امیدوارم . بهتره برگردیم من باید زود برم خونه . مرسی اومدین و به حرفام گوش دادین .

باران رفت و من و فرهاد بلند شدیم راه افتادیم .

فرهاد : چرا گفتمی انجام میدیم ؟

-دوست دارم این راه رو تا آخرش برم .

فرهاد : دیوانه شدی رسماً !

-روشن کن بریم .

رسیدیم خونه فرهاد و از ماشین پیاده شدم رفت داخل خونه و وسایلاشو جمع کنه ، ذهنم پریشون و آشفته بود ، دقیقاً به کدوم موضوع فکر میکردم؟ ینی خدا داره امتحانم میکنه ؟ این همه مشکل یهو باهم سرازیر بشه؟

اما یه امیدی تو دلم هست ، اسمش " رسیدن " هر جور شده به هدفم میرسم .

فرهاد : نیما بریم.

-کی اومدی تو!!!؟

فرهاد : کلا خودت اینجایی ذهنت نیست !

-چقدر زود برگشتی؟

فرهاد : فقط چندتا وسایل ضروری اوردم .

-باشه ، بریم خونه ما یه مقدار وسیله بردارم بریم .

سوار ماشین شدم ، روشن نمیشد !

فرهاد : ای بابا ، اینم موقعی بود، برم یه هل بدم .

-اینو دیگه کجای دلم بزارم!

فرهاد پیاده شد و رفت ماشین رو هل داد و ماشین روشن شد .

-بیا سوار شو .

فرهاد سوار شد و گفت : این مدت اینقدر از این بدبخت کار کشیدیم حسابی رد داده.

-سره فرصت یه تعمیرگاه میبرمش .

فرهاد : قراره با چی بریم شمال!؟

-ماشین صالحی .

فرهاد : خودش پشت فرمون!؟ مریضه ها! حواسش نیست ...

-پریدم تو حرفش و گفتم : نه من و تو رانندگی میکنیم ، بهش گفتم .

فرهاد : خوبه.

-بریم اب و هوا عوض کنیم که حسابی نیاز دارم .

فرهاد : زیر زمین و وضعیت و .. کی اقدام کنیم؟

- هروقت از حرفای باران مطمئن شدیم .

فرهاد : باران یه جور نیگام کرد فکر کردم چند سال میشناسه منو!

زدیم زیر خنده و به ادامه مسیر حرکت کردیم .

فرهاد : ای خدا خونرو مال خودشم نیست اخه!

-چی بگم والله .

فرهاد پیاده شد و رفت به سمت خونه . منم تصمیم گرفتم یه زنگ بزنم به ترانه .

هرچی تماس گرفتم جواب نداد! مته اینکه ایندفعه قضیه خیلی جدی تر از همیشه بود .

فرهاد از دور : بیا دیگه.

-اومدم .

رفتیم داخل خونه، صالحی ساکش رو بسته بود برای فردا حاضر شد .

صالحی : خوش اومدید، چیزی خوردید؟

فرهاد : نه اتفاقا گشنه هم هستیم!

صالحی با خنده : بفرمایید زنگ زدم شام بیارن .

-یه چیزی میخوریم حالا .

صالحی : تعارف دیگه نکن ، از فرهادخان یاد بگیر !

با خنده و شوخی اومدیم نشستیم ، باورم نمیشد صالحی با این اخلاق و شوخ طبعیش ادم بدی باشه!

زد به سرم برم ببینم زیر زمینی هست یا نه!

- من برم یه تماس بگیرم میام .

راه افتادم به سمت حیاط ، یه حیاط بزرگ ، دقیقا نمیدونستم زیر زمین کجاست تا اینکه چشمم به

گلدونا افتاد ، باران ادرس یه گلدون رو داده بود راه همونارو گرفتم و رسیدم به زیر زمین. خواستم

برم پایین تر که یه صدایی منو سره جام نگه داشت!

-نیماجان پسر دنبال چیزی هستی؟!

خیلیی هل کردم یه لحظه به خودم لعنت فرستادم که چرا اومدم!

برگشتم دیدم فرهاد و داره ادای صالحی رو در میاره ، اون لحظه خیلی دوس داشتم خفش کنم اما خندم گرفته بود.

-بیشعور، از ترس مردم .

فرهاد : حالا چیزی ام پیدا کردی؟!

- فرهاد حس میکنم این خونه از بس قدیمی جن و ارواح داره! یه صداهایی میاد!

فرهاد : باز فیلم ترسناک دیدی یا خواستی ببینی!

-اخه صالحی میگفت این خونه قدیمی ، معمولا خونه های قدیمی ...

فرهاد پرید تو حرفم و گفت : خوب دیگه کافیه ، یه کاری نکن نتونم شبا بخوابم اینجا!! تو فکر کن فقط سوسک داره !

-اتفاقا بحث جذابی و هیجان انگیزیه .

فرهاد: هیجان نمیخوام زوره؟

-خوب باشه بریم . زیر زمین بودش ، بعد میایم سراغش .

با فرهاد برگشتیم داخل خونه که صدای زنگ اومد ، رفتم در رو باز کردم ، غذاها رو آوردن . صالحی سه تا کباب سفارش داده بود ، مته اینکه مطمئن باش گرسنه برمیگردیم. اتفاقا خیلی هم گرسنه بودم.

کبابارو گرفتم و ایندفعه خودم حسابشون کردم و برگشتم طرف خونه و شروع کردیم شام خوردن. ایندفعه خیلی زود شام خوردیم چون میخواستیم زود بخوابیم تا فردا صبح زود راه بیفتیم ..شامو خوردیم و ظرفارو شستیم ، من و فرهاد مثل شب قبل رفتیم بالا رخت خوابارو پهن کردیم و خوابیدیم ، خیلی خسته بودیم ، نفهمیدیم کی صبح شد که با صدای صالحی از خواب پریدیم ..

صالحی : بلند شید بچه ها ، هرچی زودتر راه بیفتیم بهتره ، کم کم جاده ها شلوغ میشه تو ترافیک گرفتار میشیم .

من و فرهاد یه چشم خواب یه چشم بیداری بلند شدیم ، رخت خوابارو جمع کردیم و رفتیم پایین .
صالحی مثل روز قبل میز صبحونه رو چیده بود ، چمدون هم بسته بود آماده . صبح به این زودی چه انرژی داشت!! ساعت حدودای شش صبح بود .

فرهاد دست و صورتش رو خشک کرد اومد : چقدر عجوله. خودت رانندگی کن نیما ، من الان خواب و بیدارم ! تو مسلط تری صبحا .

صالحی : بیاید دیگه صبحونه بخوریم،راه بیفتیم .

رفتیم رو میز صبحونه نشستیم و شروع کردیم به خوردن .

صالحی : همه چیزو جمع کردم ، کتاب هم گذاشتم رو دست .

-دستتون درد نکنه .

اروم اروم صبحونه رو خوردیم ، بلند شدیم آماده شدیم و چمدونارو برداشتیم و رفتیم سوار شدیم .

قبل از اینکه راه بیفتیم صالحی سوییچ رو بهم داد خودم رانندگی کنم . ماشینش یه بی ام و (BMW) بود ، تا حالا قسمت نشده بود با ماشینای مدل بالا و دنده اتو رانندگی کنم !! اما مشخص بود کار باهاش لذت بخشه و قطعاً راحت تر از پراید و پژو من و فرهاد .

قبل از حرکت یه پیام به ترانه دادم :

-ترانه عزیزم ، با اینکه احتمال میدم بازم جوابمو ندی ، ولی گفتم بدونی داریم میریم شمال من و فرهاد و آقای صالحی دو سه روزی تهران نیستیم مراقب خودت باش .

اینو بهش گفتم و صالحی و فرهاد هم اومدن نشستن و ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم .

بین راه با حرف زدن و گپ مشغول بودیم .

-آقای صالحی ارش برگرده قبولش میکنید؟

صالحی پرید تو حرفم و گفت : بر نمیگرده ، میدونم .

همینجور مشغول حرف و گپ بودیم و به راهمون ادامه میدادیم ، اصای صالحی از جوونیش میگفت از رفاقتش با بابای ارش . حرفاش یه مظلومیت خاصی بود ، اما باید بدونیم توی زندگیش هم این مظلومیت بوده یا حرفای باران درسته! این معمارو بلاخره حل میکنیم .

صالحی : خوب رسیدیم ترافیک هم نبود پیاده شیم همین ویلاست .

چه جای دنج و آرامش بخشی بود ، اطراف ویلا فقط دریا و طبیعت دیده میشد ماشین رو کنار ویلا پارک کردم و پیاده شدیم ، چمدونارو بردیم داخل خونه و نشستیم.

یه ویلای بزرگ تقریبا دویست متری بود، اتاق خوابای بزرگ و پنجرش رو به دریا ، خیلی جای دوست داشتنی بود ، خیلی دوست داشتم یه مدت اینجا باشم و به هیچی فکر نکنم.

صالحی : چطوره بچه ها؟!

فرهاد : عالیه ..

صالحی : جوونی من اینجا گذشت!

-تا قبل از ناهار بریم لبه دریا بشینیم ادامه کتاب رو بخونیم؟

صالحی : پیشنهاد خوبیه ! بریم.

کتاب رو دراوردیم و لباس عوض کردیم و رفتیم کنار دریا نشستیم .

صالحی واسمون چایی ریخت و گذاشت جلومون : مگه میشه تو این هوا و این فضا چایی نخورد چند وقت بود نیومده بودم دلم آرامش اینجارو میخواست.

فرهاد : ممنونم .

صالحی کتاب رو گرفت و با اون صدای قشنگش شروع کرد به خوندن ..

* پشت تمام این روزهای خوب من یه نفر بود ، که شده بود تمام هستی من ، تمام خواسته های من ، تمام آرزوهایم ، تمام هدفم ؛ تمام زندگیم.

مهتاب رفت و فرهاد هم به صورت موقتی رفت ولی گفت اینبار تا یه ماه دیگه بر میگرده ، شمال خونه عموش این مدت مشغول یه کاری بود و باید تکمیلش میکرد .

نیما و ترانه که این روزا سخت مشغول درس خوندن.

امروز با سیاوش قرار داشتم ، قرار بود واسش ناهار درست کنم ببرم ، خیلی دوست داشت دستپختم رو امتحان کنه ، بلند شدم واسش کتلت آماده کنم ، از غذاهای مورد علاقه بود . چقدر با انرژی اینکارو انجام میدادم ، وقتی فکر میکردم قراره این غذا رو امروز ظهر کنار سیاوش بخورم ، با عشق میپختم و واسش حوصله میذاشتم تا بهترین دستپخت عمرم رو تو این لحظه داشته باشم.

نزدیکای ظهر شد ، سیاوش بهم زنگ زد:

سیاوش : سلام عزیزم؟ کجایی؟

-سلام،خوبی؟! دارم ناهار حاضر میکنم .

سیاوش : اممم ..بوش تا اینجا اومد ! اتفاقا از صبح هیچی نخوردم منتظرم!

-دیوونه !!پس الان زود حاضرش میکنم میام .

سیاوش : یه ساعت دیگه میام دنبالت .

-باشه ، میبینمت ، خداحافظ .

غذا رو حاضر کردم و رفتم خیلی سریع یه دوش گرفتم ، یه مانتو قهوه ای رنگ همراه با یه کافشن که سیاوش بهم داده بود تنم کردم ، یه شلوار کتان مشکی پوشیدم و یه رو سری مشکی با نقش سفید سرم کردم و یه گردنبند گردنم انداختم و نشستم منتظر سیاوش ، همیشه وقتی میرسید صدای بوقش میومد! نگاهم به ساعت بود و انتظار میکشیدم که صدای بوقش از جام بلندم کرد و پریدم سمت پنجره که دیدم پایین ایستاده .

کفشام که یکم پاشنشون بلند بود رو پوشیدم و رفتم پایین .

یه تختی بود که پایش یه ابشار میریخت ، خیلی فضای دلنشینی داشت ، ادمای زیادی اونجا بودن ، یکی تنها بود ، یه عده دو نفری مته ما اومده بودن ، بعضی ها هم خانوادگی . اما تنها چهره های

غمگین بچه های فال فروش ، که تمام امیدشون به دستای ما بود تا شاید یه فال ازشون بخریم . یکی از اونا اومد طرفم : ازم یه فال میخری خانم؟!

-دونه ای چنده عزیزم؟

-هزار تومن ..

-یه دونه بده .

-خودت بردار .

یه دونه برداشتم و یه هزار تومنی بهش دادم و یه لبخند بهم زد و رفت . این لبخند تمام درداش توش پنهان بود .

سیاوش : فال گرفتی؟!

-اوهوم ، بیا بشین .

سیاوش همراه با یه قوری چایی اومد نشست پیشم و فال رو گرفت و شعرش رو واسم خوند :

از صدای سخن عشق، ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

ای که از کوچه ی معشوقه ی ما می گذری

برحذر باش که سر می شکنند دیوارش.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید ...

دیگه متوجه نشدم اطرافم نشدم و فقط خیره موندم به سیاوش که داشت واسم میخوند و محوش

شده بودم! وقتی تموم کرد گفت : مهشید؟! اینجاایی؟

-آره آره ..فقط از یه جایی به بعد .

سیاوش : چی؟!

- یه لبخند زدم و گفتم : هیچی .

سیاوش یه لبخند بهم زد و تو چشمام نگاه کرد و گفت : از همیشه قشنگتر شدی !

این لحظات خوب رو با ، چایی خوردن میگذروندیم و سیاوش از دوران بچگیش واسم گفت و دوستیش با نیما و فرهاد.

سیاوش : خووب ..ناهار بخوریم ببینم چه کردی!

استرس گرفته بودم گرچه حتی اگر خوب هم نشده باشه سیاوش به روم نمیوردا!

غذا رو از نایلون بهم همراه نون باگت دراوردم و گذاشتم جلوش و گفت : امممم ...اگر خودتم واسم لقمه بگیری دیگه ...

-با خنده : باشه ..لوس !

خندیدیم و شروع کردیم نهار خوردن .

سیاوش : اینقدر خووشمزه شده که میخوام چند دور سورتمه ببرمت .

-دیوونه .اخیییی این گربه رو !

سیاوش : بوی کباب خورده به دماغش اومده .

-بزار یه دونه بندازم جلوش .

یه کباب بهش دادم دووید رفت .

سیاوش : ناهارمونم خوردیم ، بریم سورتمه؟

-بریم .

وسایلارو جمع کردیم بردیم گذاشتیم تو ماشین و زباله هاهم انداختیم تو سطل ، با اینکه سطل زباله بود اما بازم به اب و اون فضای دل نشینی که فراهم شده بود نگاه میکردم چندتا زباله روی زمین و داخل آب افتاده بود!

سیاوش : یکم دیگه راه بریم ، میرسیم نزدیکییم .

یکم سر بالایی داشت باید این مسیر رو پیاده میرفتیم . یکم احساس درد کردم .

سیاوش : خوبی مهشید؟! بیا یکم بشینیم .

–خوبم چیزی نیست .

نشستیم روی یه سکو تا حالم بهتر شه .

سیاوش : نگرانتم مهشید ، کاش میزاشتی بریم آزمایشات رو انجام بدیم ...

پریدم تو حرفش و گفتم : فعلا بریم بالا بعد حرف میزنیم .خوبم چیزی نیست .

رفتیم بالا و رسیدیم به سورتمه، سیاوش رفت دوتا بلیط خرید و رفتیم سوار شدیم .

سیاوش : آماده ای عزیزم؟

–چشامو بستم و گفتم : هیچانم بالاست !

اینو گفتم و سورتمه حرکت کرد! نفهمیدم چی شد اون بالا فقط چشمام بسته بود ، سیاوش گاهی جلو

چشمامو میگرفت ، خیلییی پر هیجان بود و خوب ، وقتی تموم شد قلبم داشت تند تند میزد!

برگشتیم پایین و رفتیم روی یه نیکمت نشستیم و چشمام رو بستم ..

* صالحی عینکش رو از چشمام درآورد و گفت : گشتون نیست؟!!

با این جمله صالحی فهمیدیم که باید بریم واسه ناهار ، بلند شدیم و آماده شدیم بریم داخل شهر

ناهار بخوریم .

فصل هفتم

* آروم آروم چشمام رو باز کردم ، همه چی تار بود ، صداها خفیف به گوشم میرسید ، نگاه به ساعت مچیم انداختم اما واضح نمیدیدم ، تا اینکه صداها کم کم به گوشم واضح تر رسید .

سیاوش : مهشید؟! صدامو میشنوی عزیزم؟

خیلی آروم با حرکت سر جوابش رو دادم .

-چی شده؟ من چرا اینجام؟ کجاییم؟

سیاوش : چیزی نشده عزیزم نگران نباش استراحت کن ، فقط یه مقدار حالت بد شد از بازی برگشتیم ، از حال رفتی ، اوردمت بیمارستان ، فعلا چیزی نگو استراحت کن.

-خوبم چیزی نیست ، فکر کنم سرگیجه گرفتم از حال رفتم ، بچه ها میدونن؟!!

سیاوش : ترانه میدونه . چندبار بهت زنگ زده جواب ندادی نگران شده با من تماس گرفت، بهش گفتم .

-ای بابا چیزی نشده که چرا نگرانش کردی .

سیاوش یه لبخند بهم زد و گفت : ازت میخوام اروم باشی و استراحت کنی عزیزم .

این مریضی و کم خونیم و کلیه درد مادرزادی که داشتم، داشت روز به روز بیشتر از قبل روی حالم تاثیر میذاشت ، نگرانی های سیاوش رو درک میکردم .

اون روز تا بعد از ظهر توی بیمارستان بستری بودم و بعدش به اتفاق سیاوش که کارای ترخیصمون انجام داد به طرف خونه راه فتادم ، وقتی برگشتم خونه دراز کشیدم و خوابیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ..

* صالحی عینکش رو درآورد و گذاشت روی کتاب و گفت : چقدر این مهشید قصه ی ما لجباز و یه دندس .. بچه ها بیاید بریم کنار دریا یکم باهاتون حرف دارم پسرای گلم .

بلند شدیم به همراه آقای صالحی رفتیم کنار دریا ایستادیم . صدای دلنشین آب وقتی به سنگ و صخره ها میزد و غروب خورشید که از همیشه دلگیر تر بود ..

صالحی : میدونید اگر صخره و سنگ تو مسیر دریا و رودخونه نباشه ، صدای آب اصلا قشنگ نیست؟!

مشکلات و گرفتاری و حتی گاهی خوردن به بن بست تو زندگی ما وجود داره ، اون موقس که باید خودمون رو به زندگی ثابت کنیم ، همه ی ما یه حقی تو این زندگی و جهان هستیمون که خدا به صورت موقتی بهمون هدیه داده داریم ، که باید این حقو بگیریم و زندگیمون رو بسازیم . نیما جان ، فرهاد جان ، شما تو این مدت تمام دارایی من تو زندگی شدید ..

برگشت طرف من و فرهاد یه لبخند زد و گفت : قول بدید بعد از مرگ من از تمام داراییم خوب محافظت کنید ! قول میدید؟!

من و فرهاد به شدت شوکه شدیم و بهم دیگه نگاه کردیم !

فرهاد : خدا سایتون رو از سر ما کم نکنه ، اما چرا ما؟! وقتی دو بچه دارید ...

صالحی یه نگاه به زمین انداخت و گفت : دوتا؟!

-فرهاد دلو زد به دریا و گفت : باران خانم!

صالحی که حسابی جا خورده بود گفت : اون دختر من نبوده و نیست !

یه نگاه به فرهاد انداختم و از این گستاخیش خوشم اومده بود!

صالح ادامه داد : من یادم نمیاد باران و آرش عصای دست من باشن! اونا منو ول کردن و رفتن وقتی از همیشه بیشتر نیازشون داشتم ، منو تنها تر کردن .اما شما ، یاد و جای پسر من رو واسم گرفتید و نگه داشتید . ازتون میخوام این پیشنهاد رو رد نکنید ، من دارایی زیادی جز همین ویلا و اون خونه و ماشین تو تهران ندارم .

برگشت به طرف دریا و گفت : دکتر به من گفت دیر یا زود رفتنی ام ، دریچه قلبم بسته شده و شاید فقط یه سخته دیگه ...

-رفتم طرفش و دستمو گذاشتم رو شونه هاش گفتم : اقای صالحی این حرفو نزنید ، نا امید نباشید ، حرف از مرگ اونم از شما که تا چند دقیقه پیش درس های قشنگ زندگی رو واسمدن یادآوری میکردین؟! شما هنوز فرصت زیاد دارید زندگی کنید ..

صالحی دستمو گرفت و گفت : نیما جان پسر ، من اومدم ، زشتی ها و قشنگی ها رو دیدم خاطره هارو جمع کردم ، دیر یا زود وقت بردنشون ..دیگه چیزی نمیتونم با خودم ببرم ، هرچی موند واسه تو و فرهاد میمونه . شما پسر منید .

فرهاد اشک تو چشمات جمع شده بود و رفت یکم از ما دور تر شد و نشست کنار دریا .

صالحی با حرکت سر ازم خواست برم پیش فرهاد .

رفتم کنار و دستمو گذاشتم رو شونش گفتم : همیشه قوی ترین ادم زندگی من بودی ، تو سختترین شرایط بازم پای خواستت می ایستادی ، ازت میخوام الانم قوی باشه و محکم تر ادامه بدی ، اون اشکی که تو چشمات جمع شده ، خیلی حرف داره که پشت زبونت قایم شدن و دارن از چشمات میزنن بیرون ..

فرهاد سرشو انداخت پایین و شروع کرد به گریه کردن ، دیگه نتونست این غباری که این مدت روی دلش نشسته بود رو زیر خنده هاش پنهان کنه . گاهی گریه یه مرد زمین رو تگون میده ..

صالحی اومد طرفمون رو هردومون رو بوسید و بغل کرد و گفت : پسرای خوب من ..

نگاش کردم و یاد حرفای باران افتادم ، نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم .

صالحی : بچه ها راستشو بگم کارم بهونه بود ، ینی کارم همین بود که پیام اینجا این حرفارو بهتون بزنم و خالی شم . فردا برمیگردیم تهران شماهم به کاراتون برسید ..ولی قول بدید تا آخرین لحظه مرگم کنارم باشید .

-دستمو گذاشتم رو شونه های صالحی و گفتم : چشم .

این کلمه رو که گفتم یه قطره اشک از روی ذوق از چشمای صالحی چکید و ازمون خواست بریم داخل ویلا یه چایی بخوریم .

اون روز تا شب فکرم مشغول بود و به پیشنهاد صالحی فکر میکردم و رمان مهشید و زندگیشو رو باهم بررسی میکردیم و با آقای صالحی حرف میزدیم ..بهم میریخت وقتی در مورد رمان بحث میکردیم ، این راز بین صالحی و رمان تنها سوالی بود که هنوز بهش نرسیده بودم . اصلا این همه لطف و محبت به ما برای چی بود، نکنه همش یه کلک باشه و گرفتارشیم.

صبح شد بیدار شدیم وسایلارو جمع کردیم ، صبحونه خوردیم و آماده برگشت شدیم .باران باهام تماس گرفته بود بلافاصله بعد بعد از رسیدن به تهران به همراه فرهاد رفتیم دیدنش ، از آقای صالحی هم خواستیم به کوکب خانم بگن بیاد پیشش تا برگردیم .

یه پیام به باران دادم و همون جای قبلی این بار زیر یه الاچیق قرار گذاشتیم .

باران یه مانتو آبی و یه شلوار جین و یه شال سفید انداخته بود که موهاش رو ریخته بود تو صورتش ، به نایلون کنارش بود نشسته بود منتظر من و فرهاد .

—سلام باران خانم .

باران بلند شد و باهامون سلام کرد و نشستیم .

باران: خوشحالم میبینمتون ، فرهاد خان هم که با من ست کرده! (با خنده)

فرهاد یه تی شرت آبی و یه شلوار جین ابی پوشیده بود ، به صورت اتفاقی ست کرده بودن .

فرهاد زد زیر خنده و گفت : باعث افتخاره .

باران خجالت کشید و خندید سرشو انداخت پایین چیزی نگفت .

—خوب ، خوبی شما؟ چه خبر؟

باران : شمال خوش گذشت؟! پدرم چی میگفت؟

فرهاد : مهمه واستون؟

باران : اگر نبود نمیپرسیدم !

فرهاد : اگر بود الان پیشش بودی .

باران یکم بهم ریخت و گفت : خودش نخواست ..

فرهاد : هرچقدرم یه پدر اشتباه کنه یه دختر نباید از خونه بزنه بیرون! اصلا حرکت درستی نیست.

باران : رفتم. پیش برادرم . جای بدی رفتم؟! که مستحق این رفتار باشم ؟

فرهاد : در هر صورت حرکت شما اشتباه بود ، واسه خودتون میگم ، تو فرهنگ جا افتاده یه دختر چند شب خونه نباشه فکرای خوبی در موردش نمیکنن حالا شما بگید پیش داداشتون بودین هرروز .. دره دهن مردم رو میشه بست؟!

باران : من با حرف مردم زندگی نمیکنم .

فرهاد : اما نمیتونین انکار کنید تاثیری تو زندگیتون ندارن.

باران : خوب حالا که چی؟

فرهاد : هیچی !

-این حرفا چه فایده؟ شده دیگه ، به باران نگاه کردم و گفتم : حالا وضعیت رو حتما واستون بیاریم؟

باران : به نفع خودتون! شاید چیزی باشه که شماهم دلتون بخواد بدونید!

-مثلا؟!

باران : جوابتون اونجا توی وضعیت نامه هستش.

-چه دلیلی داره الان نمیگید ؟!

باران : لابد یکی خواسته ازم! دیگه بیشتر از این چیزی نگم . باران بلند شد از الاچیق رفت بیرون و گفت : اگر واستون مهمه بعضی موضوعات گذشته واستون روشن شه اونو بخونید ..من برم دیگه .
میبینمتون .

به فرهاد نگاه کردم و تکیه کردم به صندلی الاچیق و یه نفس عمیق کشیدم.

-فرهاد بلند شو برسونمت خونه منم برم باید برم خونه . فردا میریم پیش صالحی .

فرهاد : باشه بریم .

با فرهاد به طرف خونه راه افتادیم ، فرهاد رو رسوندم و بعدش خودم رفتم خونه . وقتی رسیدم پیغام داشتم . پیغام گیر تلفن رو زدم :

ترانه : نیما ، سلام ..بین خودتم میدونی هیچوقت نمیتونم فراموش کنم با بهت فکر نکنم ، این چند روزم که باهات در ارتباط نبودم و نیستم به صلاحه ..اگر منو دوست داری فردا شب بیا خونمون و واقعیت رو به بابام بگو و راضیش کن ، شبت بخیر خوب بخوابی .

پیغام دوم :

بابام : سلام نیما خوبی؟ امیدوارم همه چی خوب باشه،زنگ زدم نبودى پیغام گذاشتم . همه سلام می‌رسونن حال مادر بزرگتم بهتره . خداحافظ .

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی مبل ، نمیدونستم اینی که تو ذهنم میگذره درسته؟ تصمیمم رو گرفتم که خواسته ترانه رو عملی کنم .

چشمام رو بستم و خوابیدم ، خستگی این چند روز حسابی تو تنم بود .

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم ، از جام پریدم ، با حالتی خواب و بیداری رفتم آیفون رو برداشتم ، فرهاد بود :

-بیا تو .

در رو واسش باز کردم و رفتم دراز کشیدم رو مبل .

فرهاد در خونه رو باز کرد اومد داخل .

فرهاد : خوابی هنوز!! چقدر زنگ زدم جواب ندادی خودم اومدم دیگه .

-اره کل دیشب رو داشتم فکر میکردم .. قبل از نهار میرم خونه ترانه اینا و حرفامو به باباش میگم .

فرهاد : کار عاقلانه ای میکنی ، میدونم موفق میشی .

بلند شدم نشستم و یه نگاه بهش انداختم .

فرهاد : بلند شو برو یه اب به دست و صورتت بزن تا من صبحونه رو آماده کنم .

-یه دوش میگیرم میام .

فرهاد : باشه .

رفتم دوش گرفتم و برگشتم همراه با فرهاد صبحونه خوردیم و گپ زدیم ، فرهاد رفت خونه آقای صالحی منم آماده شدم و رفتم خونه ترانه . قبلش بهش زنگ زدم و گفتم دارم میام و میدونستم باباش امروز خونس .

خونشون در نزدیکی مترو تهران پارس بود ، ترافیک زیاد نبود و راحت رسیدم. ماشین رو پارک کردم و رفتم ایفون خونشون رو زدم و با دسته گل وارد شدم .

قبلش یه دسته گل خریده بودم .

بابای ترانه : سلام نیماخان خوش اومدی ، یادی از ما کردی .

دست و پامو گم کرده بودم نمیدونستم زیر این ارامش چه طوفانی میتونه خوابیده باشه .

با سلام و احوال پرسى با مادر و پدرش وارد خونه شدم ، خودشم به نظر توى اتاق بود .

وارد خونه شدم و روى يه مبل سه نفره نشستم، بابای ترانه هم با دوتا چایی اومد نشست کنارم .

-ممنونم ، زحمت نکشید پدرجان .

پدر ترانه : نوش جان .خوب، میشنوم ، ترانه گفت حرفایی واسه گفتن داری نیماخان .

یکم دست و پامو گم کرده بودم ، نمیدونستم از کجا شروع کنم ..که با کمک پدر ترانه شروع کردم به حرف زدن .

پدر ترانه : خوشحال میشم داماد ایندم دل و جرات حرف زدن با من رو داشته باشه!

سرم رو اوردم بالا و گفتم : پدرجان ، راستش ..قبول دارم مدت زیادی نامزدیم و تکلیف ترانه مشخص نیست ، اما واقعیتش رو بگم این هستش که .

پدر ترانه قیافش درهم رفت و کمی جلوتر اومد .

-من و ترانه باهم یه قراری گذاشتیم ، اما من هر موقع خواستم با شما در میون بزارم یا مشکلی پیش اومد و قسمت نشد یا اینکه ترس داشتم از اینکه وقتی این پیشنهادم رو مطرح کنم ترانه رو از دست بدم .

پدر ترانه : چه پیشنهادی؟!؟

-قراره من و ترانه بریم خارج از کشور عروسی کنیم، ینی این قراری هستش بین ما و اگر شما هم رضایت قلبی داشته باشید بزودی اینکارو انجام میدیم! این کلیات حرفم بود.

پدر ترانه با این حرفم جا خورد و قیافش درهم رفت و از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد .
لحظاتی فضا رو سکوت گرفت که گفتم :

-قول میدم ازش مراقبت کنم! بعد از تحصیلمون بر میگردیم ایران زندگی میکنیم . بلند شدم و رفتم کنارش :

-قول میدم.

پدر ترانه برگشت نگام کرد و گفت : چرا زودتر بهم نگفتین.

- ترس از دست دادن.

پدر ترانه : نیماجان میدونی که زندگی یه روز دوروز سه روز یه سال و دوسال نیست ..یه عمره یه تعهده ، این تعهد از وقتی که عاشق میشی شروع میشه تا وقتی که کارمون واسه همیشه تو این دنیا تموم شه.

نمیخوام به ترانه استرس وارد شه،ازت میخوام زندگی ارومی داشته باشه . من این چندروز باهات خیلی حرف زدم ..اما خوب تو این مدت غیر مستقیم یه بویایی برده بودم که هوای خارج تو سرشه ، اما دوست داشتم از زبون خودتون بشنوم که راهی نداشتم جز اینکه ارتباط ترانه باهات کمتر شه تا شاید بحرف بیاید که اومدین.

هیچی نداشتم بگم سرمو انداختم پایین ..

پدر ترانه دستشو گذاشت رو شونم و گفت : سر تو بگیر بالا پسر م ، فقط واسه تحصیل دیگه؟!؟

-قول میدم پدر جان ..نمیزارم دخترتون خیلی ازت دور باشه.

پدر ترانه لبخندی زد و ته دام اروم گرفت .

-ممنونم از تون . بار سنگینی رو دوشم بود و با گفتنش یکم سبک تر شدم .امیدوارم خبرای خوبی بشنوم .

پدر ترانه اومد روی مبل نشست و بهم تعارف کرد بشینم .که رفتم کنارش نشستم و صحبت کردیم . حدودا تا یه ساعت بعد پیشش بودم و حرف میزدیم . کم کم بلند شدم و خداحافظی کردم و رفتم . سوار ماشین شدم و یه نگاه به پنجره اتاق ترانه که روشن بود انداختم ..گوشی رو گرفتم و یه پیام واسش فرستادم :

-منتظر روزای خوبم .

بعد از پیام ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به طرف خونه صالحی . باید میرفتم و ادامه کتاب رو باهاشون میخوندم ..البته یه کار نیمه تمام هم اونجا داشتم .

پشت در خونه صالحی بودم ، قبل از اینکه برم خونشون یه سر رفتم خونه و یکم جمع و جور کردم ، اتاقا هم مرتب کردم .

ایفون رو زدم ، فرهاد اونجا بود ، در رو واسم باز کرد وارد حیاط شدم ، گوشیم زنگ خورد ، ترانه بودم ، یه نور امیدی تو دلم روشن شد ..

-الو،جانم؟

ترانه : سلام عزیزم ..

وقتی صدای عزیزم گفتنش رو بعد از مدتها شنیدم ، ارامشی که این چندروز بهش نیاز داشتم رو پیدا کردم .

-سلام ، خوبی؟

ترانه : خوبم ..با بابام حرف زدم ، بالاخره موافقتش رو گرفتیم ! باورم نمیشه نیما ..یه حس ارامشی خیلی خوبی بهم برگشته ! بار سختی بوی دوشمون بود .

-خداروشکر برداشته شد ..خداروشکر هنوزم مال همیم .

ترانه : اوهوم ..کجایی؟

-خونه صالحی ، امشب ادامه کتاب رو بخونیم .

ترانه : اوو .. تموم نشده هنوز؟

-نه ..یکم وقفه افتاد، حالا تعریف میکنم واست .

ترانه : باشه ..برو به کارات برس میبینمت بزودی .

-دلم خیلی واست تنگ شده ..میبینمت .

ترانه : شبت بخیر عزیزم .

-شبت بخیر ..

تلفن رو قطع کردم و برگشتم دیدم فرهاد پشتمه. یه لحظه جا خوردم و ترسیدم.

-خدا لعنتت کنه سخته زدم مته جن ظاهر میشی !

فرهاد با خنده : میبینم که هوات افتابی شده !

-تا چشت دراد (با خنده) .

با خنده و شوخی رفتیم داخل و بعد از سلام و احوال پرسی با آقای صالحی ، واسه خودمون چایی

ریخیتم و اومدیم نشستیم روی مبل که ادامه کتاب رو بخونیم .

صالحی که روبروی ما روی مبل تک نفرش تکیه داده بود چند تا سرفه کرد و گفت : تا این روزای آخر

من سر نرسیده کتاب رو تموم کنیم !

-دور از جون پدرجان .

صالحی عینکش رو زد و شروع کرد به خوندن ..

* چند روز بیشتر به آغاز سال جدید نمونده بود ، بهترین سالای زندگیمو گذروندم ، کنار کسی که منو به زندگی برگردوند ، این روزها سیاوش سخت درگیر کاراش شده بود ، کم کم خودش رو برای ساختن یه زندگی آماده میکرد و تو این دو سالی که کنار هم گذروندیم هرروزش واسم خاطرس و هر لحظش یه امیدواری تو زندگیم بود .

آخرین ترمی هستش که کنار همیم و فارق و التحصیل میشیم .

فرهاد چند ماهی میشه برای همیشه برگشته تهران و مشغول کاره ، ترانه و نیما هم همچنان درگیر کاراشون برای رفتن ، هرکس یه گوشه ای داره یه زندگی برای خودش میسازه ، دیدارامون واسه همین کمتر شده .

فصل هشتم

تو پارک نزدیک دانشگاه نشسته بودم و همینجور که به گلهای زرد و قرمز رنگ ، درختای سبز رنگ و حوضه آبی که وسط پارک بود نگاه میکردم ، برنامه ها و زندگیمو با خودم مرور میکردم .

یه نگاه به ساعت انداختم و اطرافم رو نگاه کردم ، خبری از سیاوش نشده بود ، سابقه نداشت تاخیر داشته باشه ، یه زنگ بهش زدم ، اما بازم جواب نداد ، کم کم دلم داشت شور میزد و استرس وجودم رو گرفته بود .

دستمو جلو چشمم گرفتم و نشستم رو نیمکت ، نمیدونستم باید به کجا زنگ بزنم و از کجا ازش خبر بگیرم ، همینجور که مشغول فکر کردن بودم دستم رو از جلوی صورتم برداشتم که یک آن سیاوش جلوم سبز شده بود و با یه دسته گل قرمز رنگ جلوم به صورت زانو زدن نشسته بود .

-دیوونه کجا بودی توو!!؟(با خنده) خیلی نگران شده بودم !

اون لحظه واقعا حس خوبی داشتم ، تمام دل شوره ها و نگرانی هام تو یک لحظه با دیدنش از بین رفت .

سیاوش بلند شد و کنارم نشست و گل هارو گذاشت تو بغلم ؛

سیاوش : مهشید چیزی به پایان این ترم هم نمونده ، همین تابستون مدرکمون رو میگیریم . قول و قرارمون هم همین بود ، من بعد از عید امسال میخوام پیام خواستگاری .

بهش لبخند میزد و این همه حال خوب رو با نگاهش تقسیم میکردم .

سیاوش : سکوت ینی بلههه . بریم کلاس ؟

-بریم ..

آخرین هفته کلاسای امسالمون بود بعدش تعطیل میشدیم تا بعد از عید .

کلاس عمومی تاریخ هنر رو داشتیم ، همراه با سیاوش رفتیم کلاس ، ترانه و نیما هم چند دقیقه بعد از ما رسیدن و اومدن کنارمون نشستیم .

نیما : خوب دقت کنید و آماده باشید الان سیاوش کلاس رو میگیره دستش!

اروم زدیم زیر خنده .

سیاوش معمولاً تو کلاسای تاریخ بیشتر از بقیه صحبت میکرد ، هم علاقه زیادی داشت هم اطلاعاتش مفید بودن و استاد همیشه ازش میخواست صحبتایی کنه .

یکی از هدف های سیاوش بعد از گرفتن مدرک ، استاد شدن تو این زمینهس..

استاد : خوب بچه ها ، امروز در مورد تاریخ تعاتر در ایران حرف میزنیم که یکی از شاخه های هنر در تاریخ ایران و دنیا هستش، دقیقاً مشخص نیست سابقه تئاتر در ایران به چه موقع باز می‌گرده ولی تئاترهای اولیه ایرانی پیوند عمیقی با واقعه کربلا و سایر وقایع و زندگی پیامبران داره که عموماً تعزیه نامیده میشه.

تئاتر جدید و مدرن اروپایی و دیگر مظاهر غربی در زمان ناصرالدین شاه به ایران اومد و وارد هنر ایران شد .

تا قبل از سفرهای سه گانه شاه به اروپا تئاتر غیرتعزیه‌ای ایران تنها به یک سری نمایش‌های سبک کوچه بازاری خلاصه می‌شد. روحوضی و تقلیدکاری نمونه‌ای از آن بود.

کی میتونه بگه نمایش های فی البداهه از چه کسانی بودن؟!

سیاوش دستشو گرفت بالا و گفت : شیخ شیپور، شیخ کرنا و یا کریم شیرهای تئاترهایی فی البداهه اجرا می‌کردند. ولی سفر شاه به اروپا و دیدن عظمت و شکوه اپراها و سالن‌های نمایشی آنجا دل شاه رو برد و فکر اونو درگیر این نمایشات کرد .

استاد : بله کاملاً درسته . همچنین به دستور شخص ناصرالدین شاه قاجار بود که در محل دارالفنون زیر نظر میرزا علی اکبر مزین الدوله نقاش، تئاتری دایر شد .

با طلوع مشروطیت در ایران به سال 1324 هجری قمری، جوش و خروش عجیبی در زمینه ادبیات و فرهنگ به وجود اومد و تئاتر مانند هر شعبه دیگری از شعب ادبی و ذوقی، از این تحول عظیم بهره‌مند شد. جماعات هنرپیشگان و تئاترهای متعددی در این دوره پدید اومده .

استاد کتابش رو برد بالا و یه عکس نشونمون داد .

استاد : بچه ها جلسه بعدی که بعد از عید میفته این کتاب رو تهیه کنید .

کلاس با صحبت های استاد و بچه ها ، که بیشتر سیاوش صحبت میکرد تموم شد و بعد از خداحافظی با بچه ها و استاد آخرین جلسه امسال هم تموم شد .

همراه با سیاوش زفتیم سوار ماشین شدیم ، نیما و ترانه هم با ماشین خودشون برگشتن .

همراه با سیاوش به طرف خونه برگشتیم و رسوندم خونه . سیاوش بین راه از مقدمات عروسی و نامزدی تعریف میکرد . تقریبا شرایط محیا بود و خانوادم هم در جریان بودن ، فقط راه های رسمی و سنتیش مونده بود ، خیلی خوشحال بودم ، تمام قشنگی های زندگی رو حس میکردم .

*گوشتیم زنگ خورد و از فرهاد و صالحی عذر خواهیکردم و بلند شدن رفتم داخل حیاط صحبت کنم ، شماره خارج از کشور بود .

مهتاب : الو؟ نیما ؟

-سلام مهتاب چطوری؟ این شماره جدیده؟

مهتاب : اره ، ذخیرش کن.

-باشه .چه خبر؟

مهتاب : خبر اینکه ، کم کم آماده باش بیای .

-تنها؟

مهتاب : پس با ترانه؟!

-مگه نگفتی نمیتونی بدون نامزدت بیای؟

مهتاب : حدودا تا یک ماه تاریخ داره بعدش یا باید کارو یه سری کنی یا ترانه رو بیاری .

-منتظر دعوت نامت هستم ..من برم نمیتونم زیاد حرف بزنم .مرسی بابت پیگیری .

مهتاب: باشه منتظر باش .ارسال میشه به ادرس خونتون قبلشم بهت میگم . فعلا .

گوشی رو قطع کردم نشستم روی لبه حوض حیاط ، یه زیر زمین نگاه میکردم ، ذهنم درگیر بود ، هم خوشحال بودم هم ناراحت ، یه حس غریبی ، برای من داشت دوری از ترانه سخت میشد! قبل از رفتن باید تکلیف اون زیر زمین و وضعیت نامه رو معلوم کنم . بلند شدم رفتم پیش فرهاد و صالحی تا ادامه کتاب رو بخونیم ، اما با تماس باران بازم برگشتم تو حیاط .

باران : الو؟ سلام نیماخان خب هستید .

-سلام حال شما؟

باران : نمیخوام زیاد وقتتون رو بگیرم باید خصوصی باهاتون صحبت کنم .

باران : حالا ببینمتون بهتره .

-کی پیام؟ کجا؟

باران : ساعت هشت همون پارک ، کافی شاپ .

-باشه میبینمتون . فعلا .

باران : ممنونم . فعلا .

فرصت خوبی بود تا در مورد پیشنهاد صالحی هم باهاش حرف بزنم .

فرهاد : نیما؟! کجایی .. بیا داخل صالحی حالش بد شده .

دویدم داخل و به کمک فرهاد صالحی رو گذاشتیم روی مبل و اب پاشوندیم تو صورتش کم کم بهوش

اومد ، فرهاد یه لیوان اب قند واسه آقای صالحی درست کرد و آورد .

صالحی با صدای خفیف : ممنونم بچه ها.. ممنونم .

یه نگاه به فرهاد انداختم و رفتم نشستم روی مبل .

صالحی : نیماجان پسر من یه کتاب توی قفسات هست ، اسمش هست " هوای ابری " اونو واسم میخونی ؟ یه درد و دل با خودم و زندگی .

بلند شدم رفتم سمت کتابخونه و بین کتاب ها پیداش کردم و اوردم نشستم کنار صالحی و فرهاد .

-از کدوم صفحه بخونم ؟!

صالحی : از اول پسر من .

کتاب رو ورق زدم یه کتاب کم حجمی بود:

کیستی که من

این گونه

به اعتماد

نام خود را

با تو می گویم ...

کلید خانه ام را

در دست ات می گذارم ...

نان شادی های ام را

با تو قسمت می کنم!

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو

این چنین آرام ...

به خواب می روم ؟

کیستی که من

این گونه به جد

در دیارِ رویاهای خویش

با تو درنگ می کنم ؟

یکی از اشعار زیبای شاملو بود .. آقای صالحی چشماش رو بسته بود و گوش میداد .

* من آن غریبه ای بودم که برایش بهترین آشنا شدم ، آن غریبه ای که ساده از کنارم میگذشت و ساده نگاهم میکرد ، ساده بهم میخندید و ساده رهایم میکرد .. گذشت و زمان و لحظات و روزها و حتی ماه ها .. آن ساده شد بهترینش ، باهاش میخندید، همراهش از کنار بقیه ساده میگذشت ، نیمی دیگر از او شده بود .. خودش باورش نشد وقتی لحظه ای از اون دوره ، نیمه تاریکی زندگی رو اینقدر واضح میبینم!

قلبم به قلبش گره خورد ، ساعت رو میدیدم تا روز دیدار هر ثانیه اش رو میشماردم ، لحظه دیدار تنها چیزی که برایم بی ارزش بود زمان بود! ارزو میکردم دیر بگذره ، من عاشق شده بودم ..

-آقای صالحی میتونم بپرسم هدف این کتاب چیه؟ این نوشته ها چیه میخوان بگن؟

صالحی سرفه کرد و گفت : پسرم ، این دست نوشته منه ، مال زمانی که برای اولین بار طعم عشق رو چشیدم ! اما وقتی .. وقتی نتونستم بهش برسم تمام دلم رو روی کاغذ پیاده کردم .

شرایط خانوادگی متفاوتی داشتیم ، اونا پولدار و زندگی شاهانه .. ما پایین نشین خلاصه بگم گدا و شاهزاده ای بودیم واسه خودمون .

ادامه کتاب رو خوندم :

من دست هایم خالی بود اما دلم پر از عشق ... دوست داشتنم همیشگی بود ، اما ...

صالحی چند تا سرفه کرد و کتاب رو ازم گرفت و محکم پرتش کرد! یه لحظه جا خوردم و ترسیدم !

صالحی : نخون نخون نخووون ... نمیخوام بدونم اشتباه کردم گفتم !

صالحی همین جور کلمات رو میگفت و زد زیر گریه مثل دیوونه ها شده بود !

فرهاد صالحی رو گرفت و ارومش کرد و نشستن .

رفتم واسش یه لیوان آب اوردم خورد

- پدر جان حرفشو نزنیم...بِهتره به خودتون مسلط باشید.

من باید برم یه کاری دارم ، فرهاد پیشتونه ، سعی میکنم زود برگردم کتاب رو ادامه بدیم .شماهم استراحت کنید .

از فرهاد و صالحی خداحافظی کردم و رفتم به قرارم به باران برسم .

سوار ماشین شدم ، کیف پولیم رو باز کردم سوییچ رو در بیارم ، عکس ترانه و خودم رو داخلش دیدم یه لبخندی زدم و یه نگاهی به جاده انداختم .

ماشین رو روشن کردم رو راه افتادم .

بین راه بودم ، باران زنگ زد :

باران : سلام ، کجایی نیما خان؟

-سلام ..تو راهم نزدیکم .

باران : توی کافی شاپ منتظرتونم .

-میبینمتون .

رسیدم پارک و ماشین رو پارک کردم و رفتم به طرف کافی شاپ ، باران با یه شال آبی رنگ و مانتو و شلوار صورتی رنگ و کتونی صورتی توی کافی شاپ نشسته بود منتظرم .

رفتم داخل و سلام کردم و نشستم رو بروش .

باران : هوا چقدر خوبه امروز نه ؟

-اوهوم .

باران : اما واسه مایی که خودمونیمون خودمون چه تابستون باشه چه زمستون چه پاییز همش یکیه ، بی تفاوتیم فقط لباسمون ضخیم تر و نازک تر میشه.

خوب حاشیه نریم ، از بابام چه خبر؟ کارو انجام دادی؟ داره دیر میشه ها .

-نه راستش ولی یه موضوعی پیش اومده ، من یه موضوعی رو باید باهاتون در میون بزارم

باران : چی؟!

-راستش چند روز پیش توی شمال ، پدرتون حاج ناصر ، یه پیشنهاد به ما داد که راستش " نه " گفتیم! فکرمون به شدت درگیرش شده ، بلاخره هرکی جای ما بود هم شاید نه نمیگفت!

باران یکم هول شد : چی؟!چی شده؟!

- چجور بگم .نمیخوام سو تفاهم بشه و فکر کنید ما واسه اموالی که حق شما و ارش نقشه کشیدیم اما باید واقعیت رو بهتون بگم ، راستش حاج ناصر میخواد اموالش رو به نام ما بزنه ، اون ویلا شمال و خونه تهران و یه سری خورد ریز دیگه ..

باران شوکه شد و چشاش رو درشت کرد و گفت : قبول نکنید نیما خان ازندگیتون رو خراب نکنید

-چطور؟! چرا باید خراب شه؟!

باران : یه لحظه پیش خودت فکر کن چجوری با یه ماه اشنایی باید اموالش رو در اختیارتون بزاره و این پیشنهاد رو بده؟! فیلم هندی که نیست!

-منم واسه همین فکرم درگیر و بین دو راهی ام .اصلا اونا حق ما نیست .

باران : موضوع حق و نا حق نیست ، اون خونه ها اصلا سند ندارن اصلا هویت ندارن ، مشخص نیست از کجا اون ویلا اومده! اون میخواد با اینکار بار گرفتاری هارو از رو دوشش برداره و بندازه رو دوش شما. چقدر بگم گولش رو نخورید کاش یکم گوش کنید به حرفام ..

-مطمعنی؟!

باران : به چی؟

-به اینکه خونه ها مال خودش نیستن .

باران : آره ، پدر من از وقتی که یادمه داره دزدکی کاراشو میکنه!

شاید این موضوع هم نمیدونستم بازم این پیشنهاد رو قبول نمیکردیم ، اما با فهمیدن این موضوع مطمئن شدم باید دیر یا زود برم زیر زمین و از کلیات ماجرا و اون وضعیت با خبر شم ..

-ممنون باران خانم .

باران : من باید برم نیماخان الان ارش دو بار زنگ زده جواب ندادم .

-باشه .

باران یه نگاه بهم انداخت : منتظرم پس .

یه لبخند بهش زدم و از هم خداحافظی کردیم . رفتم سوار ماشین شدم ، چند دقیقه به جاده خیره بودم و به حرفای باران فکر میکردم .

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم طرف خونه صالحی .

رسیدم خونه حاج ناصر ، کوکب خانم شام درست کرده بود ، حاج ناصر و فرهاد خورده بودن توی بالکن نشسته بودن حرف میزدن ، منم به خورده شام خوردم و واسه خودم یه چایی ریختم و رفتم پیششون .

صالحی : خسته نباشی نیما خان ، حسابی سرت گرمه ها !

یه لبخند زدم و چایی خوردم .

صالحی : خوب، در مورد پیشنهادم فکر کردید؟

فرهاد : اممم .. اره ..

پریدم تو حرفش و گفتم : ایشالله تا فردا شب جواب میدیم پدر جان .

فرهاد یه نگاه بهم انداخت و یه چشمک بهش زدم !

صالحی خندید و کتاب رو برداشت که بخونه : این کتاب ماهم اخراشه دیگه !

* حال خوب ، حال عید ، عید امسال با سالای قبل یه فرق بزرگ داشت ، من امسال قرار بود وارد زندگی پر پیچ سرنوشت شم و طعم شیرین ازدواج رو تجربه کنم .

سفره عید رو پهن کرده بودیم ، من و پدر و مادرم آماده تحویل شدن سال تحویل بودیم . دعای امسال مثل هر سال بهبودیه مادرم و سلامتی پدرم بود و سیاوش که از خدا تشکر میکردم برای داشتنش . از خدا خواستم حتی اگر منم نباشم سیاوش با قلبی اروم زندگی کنه .

پدرم : مهشید دخترم ، انشالله سال دیگه کنار شوهرت سال رو تحویل میکنی . خیلی واست خوشحالم عزیزم .

مامانم هم سرشو تکون داد و خندید و چشماش برق میزد !!!

- من به وجودتون تا همیشه احتیاج دارم و تا همیشه سربلندم واسه داشتنتون .

سال جدید تحویل شد و من و پدر و مادرم باهم روبوسی کردیم و خیلی زود به اولین کسی که رفتم زنگ بزنم سیاوش بود ، اما بلافاصله زنگ زد، گوشیم زنگ خورد سیاوش بود!

سیاوش: سلام عزیزم ..سال جدیدت مبارک باشه ..خوشحالم که قراره سال دیگه کنار هم سال رو تحویل کنیم .

- اومدم بهت زنگ بزنم تو دیگه خیلی پیش دستی کردی! (با خنده)

سیاوش : از طرف منم سال جدید رو به پدر و مادر تبریک بگو .

با صحبت و خوشو بش و شوخی حرفامون رو زدیم . بعد از سیاوش با دایی و عمو هام حرف زدم و تبریک گفتیم .عصر اون روز مهمانی رفتیم و عید امسال رو شاد تر از سال قبل گذروندم .

* صالحی : گوشیت داره زنگ میخوره نیما جان ..

-بخشید الان میام .

مهتاب بود :

-جانم؟

مهتاب : سلام نیما چطوری؟ ببین ..بزودی دعوت نامه واست میاد دیگه خودت خیلی زود مقدمات اومدن رو فراهم کن .

-ممنونم . محبتت رو فراموش نمیکنم .

خداحافظی کردیم و به آسمون نگاه کردم ، گاهی خدا جوری دست ادمو میگیره که خودمون هم نمیدونیم از کجا و چجوری ، اما اینبار بدجور دو دل بودم!

برگشتم داخل خونه تا ادامه کتاب رو باهم بخونیم .

صالحی : شروع کنیم؟!

-شروع کنیم ..

* کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم ، هم خوشحال بودم هم استرس داشتم ، کمتر 24 ساعت دیگه به خواستگاری مونده بود ، خوابم نمیبرد ، ستاره هارو میدیدم و میشمردم ، نسیم بهاری به صورتم میخورد ، وقتی لحظه دیدنش میرسه ، دوست دارم ساعت رو نگه دارم تا زمان تکون نخوره .. کم کم رفتم دراز کشیدم چشمام رو بستم تا خوابم ببره .

* صالحی : من برم چایی بیارم پیام .

فرهاد : شما بشینید بزارید من میرم .

صالحی : نه واسه خودمم خوبه خشک شدم از بس نشستم ! (با خنده)

صالحی بلند شد رفت چایی بیاره ، من و فرهاد تنها شدیم .

فرهاد : نیما دیگه همچین موقعیتی هیچ جا گیرمون نمیادا ، کم زحمت نکشیدیم از زندگیمون نزدیم واسه صالحی ، خودشم که راضیه!

-خل شدی توام؟! چند بار چشممون به دست اینو اون بوده که الان دفه دومم باشه؟! بعدشم باران یه حرفایی بهم زد که کلا دیگه منصرفم کرد!

فرهاد : چه حرفایی!؟

-گفته که اموال صالحی معتبر نیستن!! اگر به نام ما بزنه به دردسر میفتیم ، اصلا قانونی نمیتونه به نام ما بزنه .

فرهاد : اون دختره باهاش لجه اینجوری میگه .

-حالا تو فکر راست بگه ، چیکار میخوای بکنی؟ بقیه عمرت بری زندان!؟

فرهاد یه نگاه بهم انداخت و هیچی نگفت .

-بهترین راه اینه یه نه بگیریم و در اولین فرصت بریم زیر زمین دنبال وصیت نامه، خلاص.

صالحی با سه تا چایی اومد نشست و بهمون تعارف کرد ، کتاب رو باز کرد شروع کرد به خوندن بقیش

..

* چشمام رور باز کردم ، نور خورشید رو که توی اتاقم دیدم ، مته برق از جام پریدم !

پدرم : مهشید دخترم امروز خیلی کار داری بیدار شو .

-بیدارم بابایی .

پدرم اومد کنارم نشست : ببین عزیزم ، حق داری دلشوره و استرس داشته باشی ، کاملاً طبیعی و بهت حق میدم ، اما توقع دارم خودت رو تو این شرایط کنترل کنی و بتونی همه چیز رو جمع و جور کنی ، یه مراسم خوب در پیش داریم ، من برم شیرینی و میوه بخرم تا توام به کارا برسی ، بلند شو تتبل خانم! (با خنده)

از جام بلند شدم و بابام هم حرف خرید کنه . تخرمو مرتب کردم اتاقم رو تمیز کردم ، رفتم یه دوش گرفتم و برگشتم صبحونه خوردم و به کمک مامانم ظرفارو آماده کردیم ، بابام با شیرینی و میوه برگشت اونارو تو یه ظرف چیدم و گذاشتم روی میز .

خونه رو جارو برقی کشیدم ، دیوارا و میزارو دستمال کشیدم و تمیز کردم ..تقریباً دیگه خونه برق میزدا!

کارام که تموم شد گوشی رو برداشتم یه زنگ زدم به سیاوش ببینم اوضاعش چطوره !

سیاوش : جانم؟

-سلام سیاوش خوبی؟

سیاوش : سلام عزیزم .. یکم استرس دارم فقط (با خنده) تو چی؟

-منم همینطور ..اما خوب طبیعی دیگه،داریم به راهی که دنبالش بودیم نزدیک میشیم .

سیاوش : خوشحالم .

-من بیشتر ..

سیاوش : من برم کم کم آماده شم تا به ساعت دیگه باید پیام ، کاری نداری عزیزم؟

-نه ، مراقب خودت باش .

سیاوش : توام همینطور ..فعلاً پس میبینمت.

یه نفس عمیق کشیدم و نیم ساعت روی تختم استراحت کردم تا برای خواستگاری آماده باشم .

من و سیاوش ، یک شب دیگه به باهم بودن نزدیک شدیم ، یک شب دیگه برای کنار هم بودن تا همیشه ..

زنگ دره خونه زده شد من سراسیمه با شاره پدرم رفتم داخل اشپزخونه .

مامانم و بابام رفتن درب رو باز کردن :

بابام : سلام بفرما خوش آمدی پسرم تعارف نکنی .

از تو پنجره اشپزخونه بیرون رو نگاه میکردم ، فقط نگاهم به سیاوش بود . یه کت و شلوار سفید رنگ پوشیده و یه لبخند قشنگی رو لباس نقش بسته بود! یه دسته گل بزرگ دستش بود که اونو تقدیم کرد به پدرم و اومدن داخل خونه .

از استرس ناخونام رو میخوردم که مامانم اومد تو اشپزخونه دستمو گرفت! دستشو گرفتم و بوسیدم و یه نگاه بهش انداختم و اشک تو چشماش از روی شوق بود!

بابام اومد توی اشپز خونه : دخترم چایی هارو بیار.

چایی هارو ریختم و بردم .

به بابام و مامانم تعارف کردم و آخرین نفر به سیاوش دادم ، از رفتارش میتونستم بفهمم واسش راحت نیست تنهایی اومده خواستگاری و کسی رو نداشت .

-بفرما !!

سیاوش یه لبخند بهم زد و چایی رو برداشت چند لحظه خیره موندم تو چشماش ..

بابام داستان سیاوش رو میدونست اما یک بار دیگه از زبون خودش هم شنید ، اون شب همه چی اروم گذشت قرار مدارها گذاشته شد و من و سیاوش بهم رسیدیم .

* صالحی عینک رو از چشمام در آورد و کتاب رو گذاشت روی میز ، برای استراحت به اتاق رفت .

منم خوابم نمیبرد، گوشی رو گرفتم به ترانه پیام دادم .

میدونستم ترانه اون موقع خوابه منتظر نموندم و منم بلند شدم رفتم رو مبل دراز کشیدم چشمام رو هم بستم تا خوابم بیره.

*نمیدونم هوا خیلی خوب بود یا هوای دل من با هرروزی سازگار بود و سازش کوک بود ، هر جای پارک رو نگاه میکردم یه خاطره مرور میشد ، لحظه لحظه کنار هم بودنش ، حرف زدناش ، دستهای گرمش ، نگاه پر از عشقش ، من و اون حالا برای همیشه باهمیم کنار همیم .

با صدای سیاوش نگاهم از پارک برداشته شد:

سیاوش : تقدیم به خانمم!

یه شاخه گل قرمز رنگ دستش بود اومد کنارم نشست . مثل همیشه و حتی بیشتر ، حال خوبم رو حس کردم.

سیاوش : امروز یه خواسته ازت دارم .

-پس این شاخه گل بیخودی نبوده (با خنده)

سیاوش بلند شد و زیر الاچیق نشست جلوم و گفت : ببین ترانه میدونی که زندگی من دو قسمت داره ، از قسمت دومش که تو وارد زندگیم شدی بهترین لحظات رو دارم ، پس سلامتیت و کنار من بودننت واسم از هر چیزی با ارزش تره .

-خوب اصل مطلب.

سیاوش سرش رو انداخت پایین سکوت کرد و بعد با نگاه به چشمام گفت : بالاخره باید عمل کنی و این عذابی که باهامه تموم بشه.

سکوت کردم ، حرفی واسه گفتن نداشتم همیشه این حرفمون نیمه تموم میموند .

سیاوش : قول بده مهشید ، قول بده عزیزم، بعد از ازدواجمون اینکارو میکنی خودم تا آخرش کنارتم مطمئن باش.

اشک تو چشمام جمع شده بود ، سیاوش اشکمو پاک کرد کنارم نشست و گفت : نمیخوام اشک رو تو چشمهای قشنگت ببینم.

با حالتی بغض - منم نمیتونم تورو دیگه هیچوقت نبینم !

سیاوش : خدا نکنه ، دیوونه شدی؟! تا کی میخوای درد بکشی ؟

یه نگاه بهش انداختم و گفتم : پس بعد از ازدواج.

سیاوش یه لبخند به لبش نشست ، انگار دنیا رو بهش داده بودن اما میدونستم تو دلش چه غوغایی
بپاست .

سیاوش : بریم شام بخوریم بعد بریم خونه؟

-بریم.

به اتفاق سیاوش بلند شدیم رفتیم رستوران نزدیک پارک شام خوردیم ، تمام فکرم مشغول ادامه
زندگیمون و عمل خودم بود...

* خوب بچه ها من برم حاضرشم بریم بیرون ناهار بخوریم.

صالحی بلند شد حاضر شه ، فرصت خوبی بود تا موضوع رد کردن پیشنهادمون رو بهش بگیم. سبک سنگینی های زیادی کردیم ، باران راست میگفت ، از هر زاویه منطقی نیست قبول کنیم ! ریسک جبران ناپذیری بود.

به اتفاق فرهاد بلند شدم رفتم ماشین اماده کردیم .

فرهاد : نیما ، از مهتاب چه خبر؟ دعوت نامه فرستاد واست؟

- نه هنوز ، درباره این موضوع باید با ترانه حرف بزنم.

فرهاد : ینی قبول میکنه؟

-نمیدونم، خودمم دو دل شدم.

صالحی عصا زنان به طرف ماشین اومد و درب جلو رو باز کرد سوار ماشین شد و به طرف رستوران پارک اب و آتش راه افتادیم.

- تا من ماشین رو پارک میکنم شماها برید سفارش بدید.

صالحی و فرهاد از ماشین پیاده شدن و به سمت رستوران راه افتادن ، منم ماشین رو پارک کردم و رفتم.

فرهاد : میخوای بعد از ناهار باهاش حرف بزنی؟ شاید ناراحت شه اشتها زده شه.

- باشه فکر خوبیه.

صالحی: خوب منم اومدم ، نیما جان پسر یه دستمال میدی دستمو خشک کنم.

- بفرمایید.

صالحی اومد کنارمون نشست و از خاطرات گفتیم و گپ زدیم ، ناهار هم خوردیم و بلند شدیم رفتیم زیر الاچیق توی پارک نشستیم.

صالحی : خوب به نظرم تو این پارک و اب و هوا وقت خوبیه واسه کتاب خوندن .

-اما کتاب رو نیوردیم که .

صالحی : ای بابا حسابی حواس پرتم پیریه دیگه ..جا مونده روی جا کفشی ، عیب نداره برگشتیم خونه میخونیم.

فرهاد با ابرو بهم اشاره کرد که بحث رو باز کنم.

برگشتم رو به صالحی و گفتم : جناب صالحی پدر جان یه صحبتی در مورد پیشنهادتون داشتم نمیدونم چجوری بگم جسارت نشه.

صالحی : هر جور که دهنتم میچرخه و در چارچوب ادب باشه خیالت راحت باشه از گفتنش.

- راستش من و فرهاد در مورد پیشنهادتون خیلی فکر کردیم.

صالحی کمی توهم رفت و یه نگاه بهم انداخت : خوب؟

حقیقتش اینه که ..

فرهاد حرفمو قطع کرد و گفت : حقیقتش اینه که نمیتونیم پیشنهادتون رو قبول کنیم ینی این لطف بزرگتون رو نمیتونیم قبول کنیم .ارث و میراث حق ما نیست وقتی خودتون دوتا بچه دارید .

صالحی عصا زنان بلند شد و رو کرد به من و فرهاد گفت : مته اینکه هرچی دارم رو باید با خودم به گور ببرم.

- اما حق و قانون و حتی انسانیت ما این اجازه رو نمیده قبول کنیم.

فرهاد یه اشاره بهم انداخت چیزی نگم ، داشتم حرفهای باران رو لو میدادم!

صالحی : بریم خونه من زیاد حالم خوب نیست بچه ها بریم دارو هامم بخورم.

فرهاد بلند شد زیر دست صالحی رو گرفت و گفت : حرف بدی زدیم؟

صالحی : نه نه ..فقط فکر میکنم کسی به شما حرف بدی زده! (با یه لبخند)

یه نگاه به فرهاد کردم و بلند شدیم رفتیم سوار ماشین شدیم ، تو مسیر خونه حرف خاصی بهم نزدیم و در سکوت کامل به خونه رسیدیم ، حاج ناصر حسابی جا خورد و ناراحت شده بود.

به خونه رسیدیم صالحی عصا زنان بدون اینکه حرفی بزنه رفت داخل خونه .

فرهاد : فکر کنم خیلی ناراحت شد.

دیگه مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسشه!!طبیعی نیست این همه ناراحتی واسه این موضوع.

فرهاد : فعلا بریم داخل.

با فرهاد رفتیم وارد خونه شدیم دیدیم صالحی یه گوشه افتاده ! من و فرهاد شوکه شده بودیم و بهم دیگه نگاه کردیم .

بلافاصله با فرهاد سوار ماشینش کردیم و رفتیم بیمارستان ، وارد بخش اورژانس شدیم دست و پامون رو گم کرده بودیم ، بین راه به خودم لعنت فرستادم که چرا اینقدر با صالحی صمیمی شدیم !!!

دکتر : شماها همراه صالحی هستین؟ پزشک بعد از معاینه مارو صدا زد.

-حالش چگونه دکتر؟

دکتر : رگای قلبش بسته شده باید همین روزا عملش کنیم، فعلا بستری میشه ، عملش خیلی ریسک داره .

دکتر سرشو تکون داد و گفت : کارای بستریش رو انجام بدین تا ظرف یکی دوروز آینده عمل شه.

-ینی مقصر ما بودیم؟! عذاب وجدان گرفتم ..

فرهاد : نه بابا صالحی مریض بود ما چیکار داریم تو این وضعیت !

فرهاد کنار اتاق صالحی ایستاد من رفتم کارای بستری و عملش رو انجام دادم .

وقتی برگشتم دیدم فرهاد کنار تختش خوابش برده .

- فرهاد؟ فرهاد؟! پاشو برو خونه من امشب میمونم پیشش.

فرهاد چشمش رو باز کرد : نه خوبم خستم یکم ، تو کار زیاد داری برو بهشون برس.

- پس من یه زنگ به باران بزنم بهش خبر بدم .

رفتم از بیمارستان بیرون سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم ، بین راه به باران زنگ زدم اما جواب نداد واسش پیام فرستادم و از حال پدرش با خبرش کردم .

رسیدم خونه یکم دراز کشیدم یه زنگ زدم به ترانه .

-الو ترانه؟

ترانه : سلام نیما خوبی؟ چه خوب یادم افتادی!

-نمیدونی چه درگیری هایی پیش اومده اما میخوام در مورد یه موضوع باهات حرف بزنم.

ترانه : میشنوم.

-بین ترانه راستش دعوت نامم درست شده و به همین زودیا مهتاب میفرستش ، میدونم که درک میکنی حداقل یه ماه برم کارای توام درست میکنم بیای.

ترانه : چاره ای نیست راه دیگه ای به ذهنم نمیرسه فقط نیما ازت یه قول میخوام یه قول محکم

- یکم مکث کردم و تو فکر رفتم.

ترانه : صدامو میشنوی؟

- اره میشنوم.

ترانه : ازت میخوام هرجای دنیا رفتی تو ادامه زندگیت باز من باشم.

- دیوونه شدی؟ من منتظر این روزا بودم واسه همین.

ترانه : پس منتظر روزای خوبم ..

خداحافظی کردیم و گوشی رو گذاشتم کنار،نمیدونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم، نمیدونم چرا اما بعد از این همه دویدن یه حس مبهم تو دلم به وجود اومده بود . چشام رو بستم و اروم خوابم برد ..

عصر شده بود صدای زنگ گوشی توی گوشم پخش شد، با صدای زنگ از خداب پریدم ، مهتاب بود

مهتاب : نییما؟ کجایی هرچی زنگ میزنم.

- خواب بودم، چی شده؟

مهتاب : دعوت نامت درست شده تا اخر هفته بهت میرسه .

- به این زودی؟

مهتاب : به همین زودیا هم نبود، مته اینکه خوشحال نشدی!

- چرا چرا خوشحالم ، فقط خستم ممنونم ازت جبران میکنم.

ماشین رو روشن کردم آینه رو تنظیم کردم از توی آینه عقب پشت سرم رو میدیدم ، با خودم فکر میکردم من برم راه برگشتی هست ؟ پل های پشت سرم خراب شن چی میشه ، ترانه از اینی که هست باهام سرد تر شه چی میشه ؟

گاز دادم و رفتم بیمارستان بین راه به فرهاد زنگ زدم :

فرهاد : خوبی؟ نه بیا منتظرتم فقط کتاب رو بیار باهات صندلی عقب ماشینته .

برگشتم یه نگاه انداختم کتاب رو دیدم .

- باشه ولی تو این شرایط؟!

فرهاد : تو بیار.

- باشه دارم میام .

رسیدم بیمارستان فرهاد کنار اتاق صالحی نشسته بود بهش اشاره دادم اومد طرفم .

فرهاد : سلام داشت دلم میپوسید اینجا !

- خوب حالا یه نصف روز نبودم !

فرهاد : گمشو بیا بریم بشینیم کتاب رو بخونیم.

- باشه بریم .

یه نگاه به اتاق انداختم صالحی روی تخت افتاده بود کل ثروتش تو این لحظه واسش کاری نمیتونستن بکنن !

رفتیم نشستیم و با صدای اروم کتاب رو خوندم ..

* اولین روز زندگی من و سیاوش بود .

میز صبحونه رو چیدم سیاوش از خواب بیدار شده بود و اومد نشست کنارم شروع کردیم به صبحونه خوردن . روز خوبمون با شوخی ها و تعریف عروسیمون برای هم ادامه پیدا کرد .

سیاوش : مطمئن باش خودم تو هر لحظه سختی هات کنارتم .

- میدونم . مطمئنم که الان اینجام .

* !همراه آقای صالحی؟! همراه آقای صالحی؟

فرهاد : نیما ، نیما صدامون میزنن .

با فرهاد دوویدیم به سمت آقای دکتر.

دکتر : حال مریض زیاد خوب نیست باید هرچی زودتر عمل شه ، کارای عمل رو انجام بدین تا بعد فردا صبح اول وقت عمل شه.

من و فرهاد یه نگاه بهم دیگه انداختیم و رفتیم کارای عمل رو انجام دادیم .

فرهاد : از باران چه خبر؟!!

- بهش گفتم ولی حاضر نیست به دیدنش بیاد.

فرهاد : عجب ...نیما به نظرم موقعیت خوبیه بریم زیر زمین ببینیم حرفهای باران درستن یا نه!

-موافقم.

فرهاد : تا دیر نشده بریم.

رفتیم کارای عمل صالحی رو انجام دادیم چون بیمه بود مخارجی ازمون نگرفتن . پروندش رو تشکیل دادیم و برای عمل فردا آماده شد .

به اتفاق فرهاد راه افتادیم خونه صالحی کلیده خونه دستم بود ، بلافاصله بعد از رسیدن فرهاد از

ماشین پیاده شد و رفت درب خونه رو باز کرد یه استرس وحشتناکی گرفته بودم !!

منم از ماشین پیاده شدم رفتم تو حیاط پیش فرهاد .

فرهاد : خیلی خوب نیما برو پایین هواتو دارم !

-مگه میخوایم بریم جنگ!؟

فرهاد : نکنه به جسد داخل باشه !

- چى میگی تو چرا داری جو میدی!

فرهاد : نمیدونم استرس دارم بیخودی، همه چى خوب بود یه سوت بزن بیام.

دل رو زدم به دریا و رفتم پایین با قدمای لرزان وارد زیر زمین شدم و قفل رو شکوندم.

نور اونجا کم بود یه لامپ زرد رنگ کوچیک اونجا بود وقتی روشنش کردم تاثیر زیادی نداشت.

تار عنکبوت روی صندلی و قالی های قدیمی افتاده بود بوی خاک همه جارو برداشته بود ، با نور موبایلم دنبال صندوقچه گشتم تا اینکه گوشه زیر زمین پیداش کردم ، رفتم نشستم بازش کنم اما رمز داشت!

به اطرافم نگاه کردم یه چکش دیدم به ذهنم زد بشکنم ، اما اگر حاج ناصر برگرده و ببینه پیش خودش چى فکر میکنه ؟! نهایتش میگیرم دزد اومده بود!

رفتم بر داشتم چندتا ضربه زدم و شکست و دربش رو باز کردم. پرش کاغذ و دفتر و سند و اینجور چیزا بود. رفتم فرهاد رو صدا زدم اومد پایین به کمک هم شروع کردیم به خالی کردن صندوق و گشتن.

اما چیزی پیدا نشد تا اینکه فرهاد چشمش به یک بسته افتاد .

فرهاد : نیما، نیما اینو باز کن فکر کنم خودش باشه.

-خودشه خودش باز کن .

پاکت رو پاره کردیم و فرهاد شروع کرد با عجله خوندن .

" به نام خدا "

اینجانب ...

همینجور که فرهاد داشت میخوند و میرفت جلو من دهنم قفل شده بود ، باورم نمیشد این همه اتفاق به کجا ختم پیدا کنه ، بلند شدم از زیر زمین رفتم بالا فرهاد هم مات زده برگه تو دستش بود . رفتم نشستم کنار حوض و اب زدم تو صورتم انگار خواب بودم !

فرهاد : نیما.. ینی آرش همون ...

-نمیدونم چی باید بگم قفل کردم فرهاد !

فرهاد : یه زنگ بزن ارش ! ارش کیهه ، یه زنگ بزن باران قاطی کردم.

-باشه باشه!

گوشیم رو برداشتم یه زنگ زدم باران اما جواب نمیداد.

باورش سخت بود اما واقعیت داشت ، یه واقعیت دیگه شاید تلخ شاید شیرین ! پس سیاوش کنار ما بود و حس میکردیم فرسنگ ها ازش دوریم !

گوشیم زنگ خورد باران بود.

باران : الو سلام نیما ؟

-فقط یه کلمه بگو ، این وضعیت واقعیت داره؟؟

باران یه مکث کوتاه کرد و گفت : پس بلاخره رفتین زیر زمین ..

-این همه واقعیت رو الان باید بفهمیم !!!؟

باران : آدرس میدم بیاید با خودش حرف بزنید یه بارم اومده بودی اولین دیدارمون تو خیابون و

ناراحت بودم خیلی ناراحت اما حس اینکه قراره سیاوش رو بعد از مدت ها ببینم حالم رو خوب میکرد.

- ادرس رو واسم بفرست .

باران ادرس رو واسم اس ام اس کرد .

فرهاد پاشو بریم پاشو .

بلافاصله همراه با فرهاد به محل قرار رفتیم .

خیلی سریع از بین ماشینا سبقت گرفتم و هرچی جریمه بود رو به جون خریدم .

فرهاد : اروم تر نیما ! مارو نفرستی اون دنیا !

بلاخره رسیدیم و بدون اینکه درست و حسابی پارک کنم پیاده شدیم رفتیم طرف اپارتمان !

فرهاد : زنگ چندمه؟

-همکف.

زنگ رو زدیم درب باز شد ، دست و پام رو گم کرده بودم نمیدونستم بعد این همه دوری چی باید بگم خیلی حرف داشتم و دهنم بسته بود!

وارد اپارتمان شدیم یه اپارتمان پنج واحده بود ، درب خونه باز بود کفشامون رو دراوردیم و یه یالله گفتیم و اروم اروم وارد شدیم.پاهام داشت میلرزید!

صحنه ای رو دیدم که ارزوی کردم روزی هزار بار بمیرم اما هیچوقت این لحظه رو تجربه نمیکردم ، دیدن رفیق قدیمی و چندین و چندسالم دیدن برادرم روی ویلچر!

فرهاد با بغض پرید تو بغل سیاوش : سیاا ...

نشست روی زمین و سرشو گذاشت رو زانو های سیاوش و از ته دل گریه میکرد ، انگار یه بغض چندسالش یه جا ترکید ، من که روی پاهام بند نبودم افتادم روی زمین و نشستم روبروی سیاوش و گفتم :

با صدایی لرزان - خودتی سیاوش ، خودتی؟؟

سیاوش که اشکاش از چشماش سرازیر شده بود و به من فرهاد خیره مونده بود داد زد و گفت : دوتا چایی بیار باران بیا.

سیاوش : نمیخواستم من رو تو این حالت ببینید ، هیچوقت. اما وقتی از باران شنیدم گرفتاره اون پیرمرد دروغ گو و حيله گر شدید ازش خواستم جوری که خودتون هم مطمئن شید که اون پیرمرد دروغگویی بیش نیست به من برسید!

اگر میبینید روی این چرخ لعنتی نشستم ، مقصر اون کسی که الان روی تخت بیمارستان داره سزاشو میده .

باران از اشپز خونه اومد و ادامه داد:

-میخواست برای همیشه سیاوش رو از بین ببره اما سیاوش مقاومت کرد اما تصادف ساختگی اونو برای همیشه فلج کرد،تمام دنیاشو پول و قدرت گرفته بود .

دهنم قفل شده بود ، نمیتونستم باور کنم و این وضع رو ببینم ، فرهاد که چشماش حسابی سرخ شده بودن و یه گوشه نشسته بود به سیاوش خیره مونده بود!

سیاوش : خیلی دلم براتون تنگ شده بود..

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم بلند شدم رفتم بغلش کردم و حسابی فشارش دادم و تو بغلش گریه کردم و اشک ریختم.

من ، باران ، سیاوش ، فرهاد ، هرکدوم یک طرف فقط اشک میریختم !

سیاوش : تا کجای کتاب رو خوندین ؟

برای سیاوش تعریف کردم و شروع کرد بقیش رو تعریف کردن :

ترانه با اصرار من عمل کرد ، اون توی اتیش اصرار من سوخت و رفت ..

بستریش کردیم و آماده عمل شد اما وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون اومد حرفهای تلخی رو زد ..

* دکتر : عملش انجام شد اما ..

-اما چی؟!

خودتون رو برای هرچیزی آماده کنید ..

سیاوش : ینی چی؟! اقای دکتر شما به من قول داده بودین ! !امن مهشید رو از شماها میخوام.

دکتر : اروم باش من قولی ندادم و بهت گفتم ریسک داره اما عمل نشدنش ریسکش بیشتر بود اون روز به روز داشت بدتر میشد.

اون لحظه بود که پرستار دکتر رو صدا زد و رفت ، فهمیدم ، که مهشید برای همیشه از پیشم رفت ، خودم رو به در و دیوار بیمارستان میکوبندم ، من اون شب با سه تا امپول مسکن خوابیدم ، ای کاش خوابم ابدی بود و هیچوقت بیدار نمیشدم ، خانواده مهشید بعد از مرگ بچشون کاملاً از بین رفتن ، مادر مهشید از فشار زیاد سکته کرد و فوت کرد ، باباش هم گوشه ی اسایشگاه افتاده، من خودم رو مصعب نابودی مهشید میدونم .

سیاوش این حرفارو میزد و گریه میکرد ، خیلی پیر شده بود تو سنی که میتونست بهترین زندگی رو داشته باشه ..

صدای سیاوش صدای نا امیدی و نابودی میداد ، اون رفیقی که ما داشتیم یک ادم بی روح شده بود ، ارزوی مرگ میکردم و میگفتم ای کاش نمیدیدمش ای کاش همون تصویر سیاوش تو ذهنم مونده بود ..

- سیاوش میدونم موقعیت خوبی نیست سوال پپرسم .. اما وقتی ما مراسم مهشید اومده بودیم پدرش و مادرش بودن ، مادرش کی فوت کرد ؟

سیاوش : یک ماه بیشتر طاقت نیورد ..

- توام از بعد از مراسم چهل دیگه کلا رفتی ..

سیاوش سرشو انداخت پایین و هر بار میدیدم رو ویلچر نشسته دوست داشتم صالحی رو با دستای خودم خفه کنم !

هر تابی که به صندلی چرخ دارش میخورد جیگرم اتیش میگرفت ..

سیاوش : خوب؟ چیزی از کتاب مونده که بدونید؟

فرهاد : فکر کنم تو دیگه برای همیشه بستیش .

سیاوش : من بعد از مرگ مهشید ، برای همیشه گم و گور شدم یه مدت شمال و یه مدت شیراز و حالا اینجا ، ماجرای حاج ناصر رو فقط مهشید میدونست و باران ، اما ازش خواستم هیچی تو دفتر خاطراتش ننویسه .

سیاوش : اگر ترانه رو دوست داری اون چیزی که اون رو بهت نزدیکتر میکنه عمل کن نیما ! ازت خواهش میکنم نزار سرنوشت شماهم تلخ تموم شه.

سرمو انداختم پایین و تو چشمات نگاه نکردم .

فرهاد : پس ارش کیه؟

سیاوش : حاج ناصر اسم من رو ارش گذاشته بود.

باران : من یه پیشنهاد دارم ، همگی باهم بریم بالا سرش و عیادتش باید بریم ! باااید

-چشم میریم ، اروم باشید شما.

رفتم ماشین رو روشن کردم تا بچه ها بیان ، حال خوبی نداشتم

گوشیم زنگ خورد دکتر بود :

دکتر : سلام .. میخواستم یه خبری بهتون بدم .

- بفرمایید چیزی شده آقای دکتر :

دکتر : آقای صالحی متأسفانه به عمل فردا نکشیدن و تموم کردن .

گوشی از دستم افتاد و سرم رو گذاشتم رو فرمون ماشین و چشمام رو بستم ..

فصل آخر

پنج سال بعد ..

-نیمه؟ بیدار شو ، بیدار شو تنبل خان سیاوش و فرهاد و باران اومدن .

بزار بخواهم یکم دیگه ترانه! یه روز تعطیله ها!

چشمام رو باز کردم دیدم بچه ها بالا سرم ایستادن.

سیاوش : چه عجب!

- کی اومدید شماها!؟

برید برید تا من لباس بپوشم پیام اینجوری خوب نیست زیر پتو پیام بیرون برید .

بچه ها خندیدن و رفتن بیرون .

بلند شدم لباسم رو پوشیدم و اتاق رو تمیز کردم ، کتابخونه رو تمیز کردم که چشمم خورد به کتاب

مehشید .چقدر جاش حس میشد ..

من از رفتن به خارج منصرف شدم و تصمیم گرفتم برای همیشه کنار ترانه داخل ایران بمونم ، مهتاب ارتباطش رو بعد از این تصمیم با ما کمتر کرده بود ، فرهاد و باران دو سالی میشد باهم ازدواج کردن و زندگی جدیدی برای فرهاد شروع شده بود ، سیاوش هم بااونا زندگی کرد تمام اموالش بهش برگشته شد و خونه رو فروختن .

یه دستمال روی کتاب کشیدم و گذاشتمش توی قفسات .

–بابا؟؟ بابا! بیا مامان صدات میکنه زود باش ..

– اومدم دخترم اومدم . پیر بغلم بریم .

مهشید رو بغل کردم و رفتیم پیش بچه ها ..

" پایان "
